

خانجون چشم غره ی بهم رفت و با غیض رفت سمت خونه خاله مامان هم با اخم نگام کرد و رفت تو خونه آروم خندیدم آخرم نگفت چرا صدام کرد... در تراسو بستم با قدمای آرووم از خونه زدم بیرون از 6 تا پله پایین رفتم به دور ور نگاه کردم من عاشق این باغ بودم به سمت چپ رفتم یکم که رفتم رسیدم به خونه خاله یا همون عموم به راهم ادامه دادم که رسیدم به خونه دایی بهزاد همه ی خونه های این باغ جلوشون 6 تا پله میخورد تا برسی به حیاط یکم جلوتر رفتم اینم خونه عمو امین کلا تو این باغ یکی ما و 2 تا خاله هام و 2 تا از عموهامو 2 تا دایم زندگی میکنیم

~آرام

به سمت صد برگشتم با دیدنه آرشان شوکه شدم آروم گفتم: آرشان

لبخند تلخی زد

بدون توجه به لبخندش گفتم: ایلیاد!!

آرشان: پیش مامانش

اخمی کردم و از کنارش گذاشتم

صداش اومد: مامان کجاست!!

سرد گفتم: خونه

پا تند کردم و رفتم سمت خونه بی توجه به خاله که روی پله ها نشسته بود داشتم رد میشدم که

خاله: آرام

برگشتم سمتش: جانم خاله

خاله: جانت بی بلا چی شده انگار ناراحتی؟؟

پوزخندی زدم: گل پسر تون اومد

خانجون که تازه اومده بود با نگرانی پرسید: آرام چی شده!! اتفاقی افتاد

تا خواستم حرفی بزنم صداش اومد

آرشان: سلام

آرشان: سلام مامان سلام خانجون

خانجون اخمی کرد و پشتشو کرد و با قدمای آرووم ولی محکم دور شد

خاله نگاهی به خانجون انداخت ولی سریع برگشت سمتش آرشان لبخندی زد بابغض گف:بالاخره اومدی آرشان
بالاخره دلت تنگ شد آرشانم بالاخره آیدا اجازه داد بیای دیدنِ مادرِ پدرت
و بلند بلند گریه کرد

آرشان محکم خاله رو بغل کرد...خاله مثل بچه ی تو بغله آرشان گریه میکرد و کمرشو نوازش میکرد:آروم مامان
آروم من اومدم دیگه هیچوقت هم نمیرم قول میدم بخدا دیگه تنهاتون نمیذارم
خاله با چشمای اشکی با عجز گف:قول میدی آرشان
امیر لبخندی زد اشکای خاله رو پاک کردونشو آروم بوسید:قول میدم قولِ قول
خاله لبخندی زد:بیا بریم داخل بیا که کلی حرف دارم واست
آرشان:بریم

خاله یدفعه گف:پس ایلپاد کجاس!!

آرشان:فردا میرم میارمش

خاله متعجب گف:کجاس مگه؟؟

آرشان:پیش مادرش

خاله چشم غره ی به آرشان رف و با ابروه اشاره به من کرد

آرشان بی توجه به چشم غره خاله ساکشو از رو زمین برداشت:منو آیدا طلاق گرفتیم اگه این 4ماه هم نیومدم
اینجا بخاطر همین بود نمیخواستم تا قبل از طلاق قطعی چیزی بفهمید

نگاهی به منو خاله انداخت و رفت داخل

خاله پشت سرش رف:وایسا ببینم چی میگی تو!؟

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمتش خونه تا وارد شدم مامان پرسید:چته آرام

بدی من همین بود تا ناراحت میشدم عالمو آدم میفهمیدن..سببی از تو جا میوه ی برداشتم:آرشان اومد

مامان با تعجب برگشت سمتم:کی اومد؟؟

آروم گفتم:تازه

مامان عصبی گف:میخوام نیاد پسر....

پریدم وسط حرفش:از آیدا طلاق گرف

با صدای بلند گف: چــــی

با یه پرتاب آشغال سیبو انداختم تو سطل آشغال و در همون حین گفتم: طلاق گرفته

از روی میل شدم: مامان ساعت 1 کلاس دارم غذا آماداس

مامان همونطور که معلوم بود بدجور تو فکر گف: آره

رفتم تو اتاق...رفتم سمت پنجره که وسط دیوار اتاقم بود و به اتاق باران چسبیده بود

پنجره رو باز کردم سرمو بردم داخل: باران!!

بیشتر داد زدم: باراااااااااا

در حمام باز شد با دیدن آرشان که فقط یه حوله کوتاه دور خودش بسته بود جیغی زدم خواستم سرمو ببرم تو

اتاق خودم که سرم خورد به پنجره: آخ

باز چشم خورد بهش اینبار جیغ بلندی کشیدم و سریع سرمو بردم تو اتاق در پنجره رو تند بستم و تکیه دادم به

دیوار نفس راحتی کشیدم دوباره اون صحنه یادم اومد سرمو تند تند تکون دادم و زدم تو سر خودم که احساس

کردم درد میکنه چشمه!! کجا خورد؟؟

یاد اون لحظه که آرشانو دیدم افتادم آخ سرم خورد به پنجره دستمو آرام کشیدم رو سرم ولی با یادآوری اون

صحنه ناخودآگاه باز زدم تو سرم که آخم درد اومد اه خدا لعنتت کنه آرشان همه ی حمام تو عیند باید بیای تو اتاق

باران تو همین فکرا بودم که در اتاق باز شد و باران خودشو انداخت تو اتاق و هی میخندید فک کنم فهمید چه

گندی زدم که داره اینجوره میخنده نشسته بود رو زمین و قهقهه میزد

رفتم سمت زدم تو پاش: زهرمار بیشور چرا میخندی

باران: وا...وا...وا...آرا...آرا...آرام

خودمم خندام گرف رفتم سمت تخته خودمو رو تخت پرت کردم به پنجره که درست بالای تخت بود نگاه کردم

باران هنوز داشت میخندید نشستم رو تخت: زهرمار دیگه باران.. آرشان چرا اومده بود تو اتاق تو

عاقل اندر سفیه نگام کرد

-ها چیه؟؟

باران: انگار یادت رف اون اتاق خود آرشان و من بعد از ازدواج آرشان رفتم تو اتاقش

وا رفتم راست میگف

-حالا این پنجره رو چکار کنم

باران همونجور که با پروویی در لب تاپو باز کرده بود و داشت باهاش کار میکرد گف:هیچی ولش کن

حرفی نگاش کردم:زه‌رمار تقصیره تو این پنجره گذاشتن ایده تو دلک بود

باران:عمه ای نداشتم بود که سرتیر قبول کرد!!

محکم زدم به پاش

باران حرفی گف:مرض بیشور

رفتم سمتہ کمد باید آماده میشدم دانشگاه داشتم

باران:آرشان طلاق گرف

مانتومو از تو کمد در اوردم:نگف چرا!!

باران:چرا..میگه دلش میخواست همیشه حرف حرفه خودش باشه تا میفهمید آرشان میخواد بیاد اینجا شروع

میکرد اونوقت خودش دم به ساعته خونه پدرش بود

متعجب گف:وا مگه مریضه!!

باران محکم در لب تابو بست:حتما وگرنه آدمه سالم که اینکارو نمیکنه

همونجور شاکی داشتم نگاش میکردم که گف:چته!!

شاکی گفتم:لب تاب عمت نیست اینجور مبیندیش

از جاش بلند شد:مال عمه ام نچ نیست

رفت سمتہ در و با شیطنت گف:مال دختر خالم که هست

و سریع رفت بیرون آروم خندیدام دیوونه

سریع مانتومو پوشیدم یه مانتو ساده آبی که خیلی شیک بود خریده بودمش فقط واسه دانشگاه البته همیشه

نمیپوشیدمش..شلوار لی چسبونه آبیمو پام کردم نشستم رو به رو آینه یه آرایش ملایم کردم مغنمو سر کردم و

عطر زدم به ساعت نگاه کردم فعلا زوده بزار یکم از چیدمان اتاقم بگم..دیوارش که ترکیبی از کاغذ دیواری سفید و

صورتیه یه کمد دیوار نسبتا بزرگ که از کنار در اتاق شروع میشد تا انتهای دیوار اتاق (فقط همون سمتہ در)

تختم درست وسط اتاق چسبیده به دیوار که بالای تخت همون پنجره بود اندازه 3قدم اونور تره تخت میز

کامپیوترم بود و رو به روی تخت هم میز و کمد آرایش و کنار میز آرایشم یه کاناپه ی سفید براق

.... آها راستی اونورتره کمد هم دستشویی و حمام بود به دیوار هم که پر از عکسهای خودم بود

به ساعت نگاه کردم 12 بود کفشای پاشنه 5 سانتی مشکیمو برداشتم و اومدم پایین

مامان: آرام بیا غذا آماداس

از همونجا که بودم کفشا رو پرت کردم سمتہ جا کفشی و پریدم تو آشپزخونه

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم: حالا چی هس غذا

مامان: خورشت سبزی

جوونی گفتم مامان ظرف غذا رو جلوم گذاشت آروم شروع به غذا خوردن کردم

مامان: تا ساعت چند کلاس داری؟؟

سرمو بالا آوردم: چطور!!

مامان: هیچی همینجور

مشکوک گفتم: مطمئن

مامان از جاش بلند شد: آره خب

- تا 4 کلاس دارم

مامان آهانی گف و از آشپزخونه رف بیرون منم سریعم غذامو خوردم ظرف غذا رو تو سینک شستم خواستم برم که دلم نیومد و ظرفمو شستم

از آشپزخونه اومدم بیرون مامان تو حال بود رفتم سمتش گونشو ب*و*س کردم: من رفتم مامان

مامان: برو حواست بخودت باشه دست علی (حضرت علی) همراست (حرفی که همیشه مامانم میزنه...)

کوله امو رو دوشم انداختم و با سرخوشی دویدم بیرون از پله ی آخر پریدم پایین (سرم پایین بود) که یه نفر جلوم ایستاد از دمپای های که پاش بود گرفتم و کم کم اومدم بالا با دیدن آرشان که لبخند شیطونی رو لبش بود خجالت زده سریع سرمو پایین انداختم: سلام

و تند تند ادامه دادم: دانشگاه دارم فعلا

و سریع از کنارش رد شدم داغ شده بودم دستمو رو صورتم گذاشتم که داغ داغ بود لب گزیدم سرمو تکون دادم تا شاید از فکرم بره.....

از دور بهار و گیسو برام دست تکون دادم لبخندی زدم بند کوله امو که داشت میوفتاد رو گذاشتم رو شونم پا تند کردم که یدفعه خالقی جلوم سبز شد: سلام

پوفی کردم بی حوصله گفتم: سلام آقای خالقی
به پشت سرش نگاه کردم گیسو و بهار داشتن میخندیدن
خندمو خوردم و آروم گفتم: نامردا
خالقی با انگشت اشاره اش گوشه ی عینکشو
بالا برد و متعجب گف: بله!!
گیج نگاش کردم ولی فهمیدم منظورش چیه و با هول گفتم: هیچی.. چیزی نگفتم
و عادی ادامه دادم: کاری داشتید!!
سرشو انداخت پایین: جزوتون رو میخواستم
متعجب نگاش کردم: هنوز که نرفتیم تو کلاس
چشاش گرد شد و تند تند گف: بله راست میگوید
و دو عرض 3 ثانیه محو شد ولی من هنوز خیره شده بودم به جای خالیش که با ضربه ی که به دستم خورد صورتمو
برگردوندم
گیسو با لبخندی گشاد گف: چته محوش شدی
بهار با خنده گف: آرام از دست رفتی
اخم مصنوعی کردم: گمشید شما هم
و راه افتادم سمت کلاس اون دوتا هم کنارم اومدن ولی یک ریز مسخره میکردن
یدفعه برگشتم سمتشون که گپ کردن بیچارها آروم خندیدم: بچه ها!!
سرشون به نشون چیه تکون دادن
لبخند تلخی زدم: آرشان اومد
گیسو شاکی گف: غلط کرد آرام به والا اگه بخوای بعد از رفتنش غم باد بگیری من میدونمو تو گفته باشم
بهار هم با غیض نگام کرد و احمقی نثارم کرد
بی حرف نگاشو کردم که از کنارم گذشتن 3 قدم رفتن که برگشتم سمتشون: طلاق گرفت
اول ایستادن با شک آروم برگشتن طرفم و یدفعه هر دو با هم گفتن: طلاق!!!!!!؟؟؟؟؟؟

لبخند تلخی زدم: آره

و از کنارشون گذشتم با یادآوری ایلیاد آروم اشکام پایین ریختن پسرم چه زود مامانشو فراموش کرد نمیدونم تو این 2 سال آیدا با اون اخلاقی چقد بچمو اذیت کرد بچه 1سالمو نیممو..رفتم سمت دستشویی های دانشگاه دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن کیف پولیمو در آوردم به عکس ایلیاد که با گوشی ازش گرفته بودم خودمم چاپش کردم نگاه کردم انگشت شستمو روش کشیدم همونجا پشت در دستشویی سر خوردم ولی ننشستم رو زمین کیفمو روی سینم گذاشتم هق هق میکردم تقه ی به در خورد و پشت بندش صدای گیسو: آرام!! از جام بلند شدم اشکامو تند پاک کردم دستی به لباسام کشیدم کیف دستیمو تو کیف انداختم نفسمو بیرون انداختم با مکث درو باز کردم گیسو و بهار نگران نگام میکردن لبخند الکی زدم: بریم کلاس بهار: آرا..

با صدای زنگ گوشیم حرفشو قطع کرد نگاهی به گوشی کردم آیدا بود متعجب به گوشی نگا کردم

بهار: چی شده!!!

با تعجب گف: آیداس

گیسو با تعجب گف: خب چرا جواب نمیدی!!! الان قطع میکنه

سریع جواب دادم

-بفرمایید

آیدا: سلام آیدام

خشک گفتم: شناختم..بفرمایید

آیدا: میخام ببینمت

-واسه چی!!؟؟

آیدا: یه حرفایی هست که باید بهت بگم

-من با تو حرفی ندارم تنها کاری که میتونس بکنی اینه که بچه امو برگردون

صدای پوزخنده آیدا اومد: هه

-چته؟؟

آیدا: مگه نمیدونی؟؟

-چیوا!!

آیدا: اینکه تو دیگه مادر ایلید نیستی!! آرشان اسم منو بعنوان مادر تو اسم ایلید برد

سرم گیج رفت تمام دنیا دور چشم سیاه شد تمام عضلاتم سست شد گوشی از دستم افتاد زمین صدای شکستنش همانا و افتادن من روی زمین همانا صورتم روی کاشی بود به دیوارهای رو به روم با چشای بی حال نگاه کردم و چشم آرام بسته شد....

-ایلید مامان

ایلید برگشت سمتم یه نگاهی بهم کرد ولی سریع روشو برگردوند و تاتی تاتی کنان رفت سمت آیدا و آرشان که داشتن بهم میخندیدن

از ته دل جیغ زدم: ایلید.....

چشامو باز کردم به اطراف نگاه کردم چرا هیچکس اینجا نبود تنها صدایی که میومد صدای قطره آب سُرْم همه چی یادم بود به ساعت نگاه کردم 3 بود یعنی 3ساعته بیهوشم ولی من نباید اینجا باشم باید برم بچه امو پس بگیرم اون بچه ی منه نه آیدا..روی تخت نشستم دستمو روی سوزن سُرْم گذاشتم و کشیدمش از درد چشامو محکم رو هم گذاشتم ولی سریع دردش رفت از رو تخت بلند شدم هر چی گشتم لباسمو نبودن بیخیال شدم به لباسم نگاه کردم یه لباس بلند صورتیو یه شلوار صورتی به دمپایی های مشکی رنگ و روسری سفید بیمارستان...

(با درد عمیقت دل من تو دیدی که مردم چه کردن تو پیش غرورم نشستی تو زخمای قلبم رو بست)

مٹ دیوانه ها به اطراف نگاه میکردم تند تند از پیاده روی که دو طرفش جاده بود رد میشدم اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بود واسه یک ثانیه هم قطع نمیشد

(شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نذارمنو از آدما پس بگیر منو دست خودم نسپار)

با پشت انگشت اشاره ام اشکامو پاک کردم ولی بازم میریختن کم بلایی سرم نیومده تنها دارایمو ازم گرفتن ایلیدمو ازم گرف

(تو هیشکی مهربون نبود با حجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

ن هنوز درد دیروزم آدم همیشه هیشکی مٹ من عاشقت نبود عاشقت نمی شه تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هر چی که می ترسی اونو سرت میاره)

در هول دادم از همونجا جیغ زدم: آرشان.. نامرد.. آشغال بی معرفت

از ته دل جیغ زدم: بی معرفت

(صدا زدم دنیارو نفس کشیدن تو باد

هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد

جز تو هیشکی مهربون نبود با حجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز درد دیروزم آدم همیشه

هیشکی مٹ من عاشقت نبود عاشقت نمی شه) (درد عمیق-احسان خواجه امیری)

رو به روی خونه خاله زانو زدم جیغ کشیدم: بی معرفت نامرد آشغال آرشان

در باز شد همه اومدن بیرون خاله و باران متعجب بهم نگاه میکردن صدایی از پشت سرم اومد: آرام!!!؟؟

برگشتم سمت صدای مامان هم رسید با دیدنم نگران گف: آرام

ولی بی توجه به مامان رفتم سمت آرشان تا جایی که تونستم تا جایی که جون داشتم تمان قدرتمو تو دستم جمع

کردم و سیلی محکمی تو صورت آرشان زدم

ولی حرفی نزد و آرام نگاه کرد از ته دل جیغی کشیدم که احساس کردم گلووم پاره شد در همون حال دستامو از

بالا به پایین آوردم مٹ دیوونه ها جیغ میزد و فقط میگفتم: خیلی نامردی نامرد

جیغ زدم: نامرد

با مشت میزدم رو سینه اش هیچی نمیگف فقط آرام دستامو گرف با صدا گریه میکردم

-تو که خیانت کردی لام تا کام من حرف نزدن ازت گذشتم بچه امو وقتی 4روزش بود ازم گرفتی هیچی نگفتم

چرا این کارو کردی

چشامو محکم رو هم گذاشتم و باجیغ گفتم: چرا!!! چرا اسم منو از مادری ایلیاد حذف کردی؟؟ چرا اسم اون

ه*ر*ز*ه رو جای مادر تو شناسنامه بچه ام گذاشتی

یقه اشو گرفتم تو دست داد زد: چرا آرشان!!

اشکی آرام از گونه اش پایین افتاد بازم خر شدم قیافه ام تو هم رفت دستام شل شد کف دستام آرام آرام از

روی سینه اش پایین اومد زانو هامم خم میشدن حق آرومی زدم: چرا!!!

داشتم میفتمادم که بازومو گرفت وحشیانه بغلم کردم

آرشان: آروم باش آرامم آروم باش..چی شدی!! چرا انقد از بین رفتی آرام!! چرا آرامم نا آروم شد

از بغلش در اومدم سرد گفتم: ایلیادو بهم برگردون آرشان

قاطع گفتم: به جون ایلیاد دارم جلو جمع میگم اگه تا فردا ایلیادو نیاری پیشم..

با حق حق گفتم: خودمو میکشم

پشتمو بهش کردم به مامان نگاه کردم که داشت اشک میریخت لبخند تلخی زدم اونم عذاب وجدان داره

آروم از کنارشو گذشتم ولی یدفعه سرم گیج رفت و.....

****15سال بعد****

آروم چشامو باز کردم غلتی زدم به آئینه رو به رو خیره شدم لبخند تلخی زدم روی تخت نشستم که در باز شد

به ایلیاد رو به روم خیره شدم

با خنده گفتم: بی ادب نمیتونی در بزنی!!

اخمی کرد: این بی شر...

اخمی کردم: ایلیاد بی ادب نشو

داد زد: چرا نگم!! صالحی اومده میگه به مامانت بگو سر پیشنهادم فک کردی!!

اخماش رفت تو هم و مشکوکانه پرسید: چه پیشنهادی مامان!!

از روی تخت بلند شدم بیخیال گفتم: ولش کن زر زیاد میزنه

ایلیاد: مامان میگم چه پیشنهادی!!

پشتمو بهش کردم لبخندی به غیرتش زدم ولی برگشتم سمتش و اخمی کردم: به شما ربطی نداره

ایلیاد پوزخندی زد: که به من ربطی نداره

و رفت بیرون کلافه دستی تو موهام کشیدم صالحی احمق فک کرده چون به خونه نیاز دارم بخاطر حفظش تن به ازدواج میدم...

صدای دادو بی دادی از پایین اومد با شک داد زدم: ایلیاد!!؟؟

جوابی نشنیدم دوباره داد زدم: ایلیاد؟؟

صداها بالا رفت دویدم سمتہ اتاقم مانتومو پوشیدم رو لباسام یه شالم سر کردم همونجور دویدم بیرون کلیدا خونه رو برداشتم همونجور که از پله ها میرفتم پایین دکمه های مانتو رو هم میبستم به آخرین پله که رسیدم با دیدن صالحی که تمام صورتش خون بود و ایلیداد که شاکی داشت به صالحی نگاه میکرد دروغ نگم خندام گرف سه نفر صالحی رو گرفته بودم 3نفرم ایلیداد واسه حفظ آبرو اخمی کردم و رفتم جلو ولی با هر نگاه به صالحی که از بینیش خون میومد و ایلیداد که تخس داشت نگام میکرد خنداک میگرف

جلو خندامو گرفتم:چی شده؟؟

صالحی که انگار منتظر بود داد زد:چی میخوای بشه خانومه شایانفر می....

صدای داد ایلیداد صالحی رو خفه کرد:هووووی صداتو بیار پایین فاصلتون 6قدم نیست مادرم مٹ خودت کر نفهم نیست

با تشر گفتم:ایلیداد زشته!!

ایلیداد چشم غره ی به صالحی رف:با یکی مٹ این باید اینجور رفتار کرد

صالحی عصبی گف:تا فردا از خونم گم میشید بیرون برید خدا رو شکر کنید از تون شکایت نکردم

ایلیداد تقلا کرد از دستشون فرار کنه همونجور هم داد زد:درست صحبت کن عوضی..مگه جرعت هم داری شکایت کنی..

پریدم وسط حرفش:ایلیداد برو خونه..آقایون ولش کنید

ایلیداد رو ول کرد که اومد طرفه صالحی بیچاره صالحی از ترس رفت عقب

اخمی به ایلیداد کردم که سرشو انداخت پایین

-تا 3روز دیگه تخلیه میکنیم

صالحی تاکید ی گف:تا فردا

ایلیداد:تا فردا بریم تو گوره اولو آخر تو؟؟

عصبی داد زد:ایلیداد گفتم برو خونه

ایلیداد:برم که این یلاغبا هر چی که لایق خودشو خانوادشه به مادر من بگه؟؟

صالحی داد زد:خفه شو پسره ی

ایلیداد هجوم برد طرفش که گرفتمش داد زد:پسره ی چی؟؟

صالحی:بی پدر

ایلیاد سر جاش ایستاد میخ شد به صالحی با مکث نگاهشو به منی که اشک تو چشم حلقه زد بود تغییر داد روشو برگردوند و دوید بیرون

آروم لب زد:ایلیاد

ولی رفته بود قطره اشکی از چشم چکید و افتاد روی زمین برگشتم سمت صالحی

-تا 3 یا 4 روز دیگه تخلیه میکنیم

مسخ شده از پله ها بالا رفتم وارد خونه شدم پاهامو بزور تا مبلا کشوندم خودمو انداختم رو مبل به عکس ایلیاد خیره شدم ایلیادی که بهش میخورد به پسر 20 به بالا باشه نه 17 سال.. ایلیادی که تنها سرنوشت گندش به من رفته و به غیر از اون کپیه آرشان بود قد بلندش شونه های پهنش چشاش بینیش لباس همه چیش شبیه آرشان.. آرشانی که 15 ساله ندیدمش ولی پسرش یادگار خودشو واسم گذاشته.. باز یاد اون صحنه افتادم اون صحنه ی که شروع همه بدبختی من بود

17 سال قبل

برگه ی آزمایش رو دوباره نگاه کردم لبخندی زدم به اطراف نگاه کردم همه چی عالی بود غذا هم که آماده بود به خودم تو آینه نگاه کردم تاپ و شلوارک صورتی موهامم ل*خ*ت ریختم رو شونم و به آرایش کم ولی رژم پررنگ بود.. عالی شدم

باز به ساعت نگاه کردم 9:30 بود پس چرا آرشان نیومد نگران شدم همیشه 9 خونه بود گوشیمو گرفتم دست و نشستم رو مبل شمارشو گرفتم ولی:مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفا بعدا..

با حرص قطع کردم دوباره و دوباره زنگ زدم ولی این دفعه گف:مشترک مورد نظر خاموش می باشد

با حرص به گوشی خیره شدم سرمو از پشت به مبل تکیه دادم ولی یدفعه یاد یه چی افتادم ایول زنگ بزنگم به شرکت

تند تند شماره شرکتو گرفتم ولی هیچکس جواب نمی داد تقه ی به در خورد تو جام تکون شدیدی خوردم.....

ولی با خوشحالی بلند شدم:آرشان اومدی!!

جوابی نشنیدم:آرشان!!هنوز قهری؟؟

آخه دیشب دعوا مون شده بود صبح هم بدون خداحافظی ول کرد رفت شرکت

باز صدایی نیومد اینبار ترسیدم دویدم چاقویی از تو آشپزخونه برداشتم با اینکه جز همون تقه دیگه صدایی نیومد ولی ترسیدم آروم از پذیرایی رفتم بیرون با احتیاط به اطراف نگاه کردم ولی کسی نبود اه دیوونه شدی آرام هیچکس نبود برگشتم که برم تو پذیرایی که چشم به برگه ی که کنار در بود افتاد با شک نگاهش کردم ولی پا تند کردم و رفتم سمتش برش داشتم درو باز کردم تو سالن سرک کشیدم ولی کسی نبود درو بستم به در تکیه دادم تند تند برگه رو باز کردم

سلام..خودمو معرفی نمیکنم چون لازم ندیدم فقط میخوام بهت بگم اگه میخوای شوهر تو بهتر بشناسی برو به این آدرسی که زیر نوشتم..آدرس:.....

برگه از دستم افتاد همینجور به برگه خیره شدم که صدا گوشیم اومد لبخندی رو لبم اومد دستی رو شکمم کشیدم:مامانی..بابایی زنگ زد

و دویدم سمتش گوشه با دیدنه اسمم آرشانم لبخندی رو لبم اومد

سریع جواب دادم

-الو آرشان کجایی؟؟

صدای زنی اومد:به این آدرسی که برات نوشتم بیا

و قطع کرد شوکه زده به گوشی خیره شدم این کی بود!!!؟؟گوشی آرشان دست این چکار میکرد؟؟نمیدونم چرا یدفعه تمامه اعتمادم به آرشان پر زد رفت رفتم سمتش اتاق سریع لباسامو عوض کردم به در که رسیدم یه دیقه ایستادم من دارم چکار میکنم آرشان اینجوری نیست به من خیانت نمیکنه اون منو دوست داره

برگشتم که برم لباسامو عوض کنم..ولی اون نامه چی بود اون زنه که گوشی آرشان دستش بود چی بود

کیفمو محکم تو دستم گرفتم با یه حرکت برگشتم درو باز کردم تند تند از پله ها پایین رفتم سوار ماشین شدم با سرعت رفتم سمتش آدرسی که گف یه ربع ساعتی طول کشید تا رسیدم از ماشین پیاده شدم

درو محکم بستم به خونه بزرگی که از داخلش صدای آهنگ میومد نگاه کردم پام لرزید امکان نداره آرشانم اونجا باشه صدای گوشیم اومد باز آرشان بود ایندفعه هم با امیدی اینکه اینبار خود آرشان باشه جواب دادم

-الو آرشان

صدای پوزخندی اومد:انگار هنوز باور نکردی بیا داخل طبقه بالا در مشکی رنگه 4ومین در اونجا شوهر تو ببین و قطع کرد با مکث نگاهم از گوشی گرفتم قدم آروم و کوتاهی برداشتم با قدمای آروم رفتم داخل کیفمو جلو شکمم گذاشتم و محکم گرفتمش در سالن رو باز کردم با دیدن صحنه رو به روم ترسیدم زن و مردای که به

بدترین شکل تو بغل هم ول بودن نه امکان نداره آرشان اینجا باشه.. صدایی تو ذهنم پخش شد: آرام برو نگاه کن اگه نبود برگرد خونه

با این فکر رفتم سمت پله ها داشتم پس میوفتادم پام می لرزیدن به بدترین شکل داشتم می لرزیدم به آخرین پله که رسیدم با چشمم در رو شمردم به چهارمین در که رسیدم حلقه اشک تو چشم لرزید نه آرشان این تو نیست خواستم برگردم که دستی رو شوونم نشست برگشتم سمتش یه زنی بود ماسک رو صورتش بود

زن: درو باز کن

اشکام ریختن با حق هق گفتم: آرشان این تو نیست

زن: باشه تو راست میگی.. حالا درو باز کن مطمئن بشی

برگشتم سمت در دستم رفت سمت دستگیره کشیدمش پایین کف دستمو روی در گذاشتم هولش دادم در آرام باز شد کامل که باز شد...

(تو رو از خاطر بردم تب تلخ فراموشی دارم خو میکنم با این فراموشی و خاموشی)

فقط یه مرد بود مردی که بدجور هیکلش شبیه آرشان من بود ولی هنوز ندیدمش خدایا نه برگرد ولی آرشانم نباشه یکی دیگه باشه یکی دیگه شبیه آرشان

صدای داد زن اومد: آیدا بیدار شو

تکونی خورد مرد برگشت سمت چشمو بستم خدا نه خدا به بچم رحم کن خدا آرشان نباشه التماس میکنم خدایا چشمو آرام باز کردم..

(چرا چشمم دلم کوره عصای رفتنم سسته کدوم موج پریشونی تو رو از ذهن من شسته)

با دیدن آرشانی که رو به روم بود هیعهع خفه ی کشیدم دستمو رو دهنم گذاشتم..

(دانای کل)

اشکاش آرام رو گونش سر خوردن زانوهایش به لرزه افتادن ولی خودشو نگه داشت که نیوفته.. جلوی مردی که رو به روش بود زانو زنه ولی نتونست جلوی هق هقش رو بگیره و صداش به اوج خودش رسید

(خدایا فاصلت تا من خودت گفتمی که کوتاهه از اینجا که من ایستادم چقدر تا اسمون راهه)

آرشان لال شده بود حتی خودش هم نمیدونست اینجا چه غلطی میکنه چرا وقتی چشاشو باز کرد بجای اون زن آرامش کنارش نبود.. فقط به آرام خیره شده بود که داشت جلوش هق هق میکرد بخاطر گ*ن*ه* نکرده ی آرشان

(من از تکرار بیزارم از این لبخند پژمرده از این احساس یئسی که تو رو از خاطرم برده)

آرام نگاشو از آرشان گرفت برگشت آروم قدم برداشت تو دلش ولوله بود چرا آرشان صداش نمیزد! چرا نمیگفت آرامم نرو چرا نمیگفت واسه ات توضیح میدم.. اما.. بخودش که اومد تو ماشین بود سرشو روی فرمون گذاشت و صدای هق هقش تو ماشین پخش شد

(به تاریکی گرفتارم شبم گم کرده مهتاب رو بگیر از چشمای کورم عذاب کهنه ی خواب رو)

آرشان بخودش اومد با سرعت به سمت لباسش رفت در همین لحظه در باز شد برگشت ولی با دیدن پلیسی که رو به روش بود اه از نهادش بلند شد به آیدا نگاه کرد به آیدای که داشت لبخند ژکوند میزد اشکی از چشاش چکید می دونست که دیگه آرامو نداره

(چرا گریم نمیگیره مگه قلب من از سنگه)

آرام از ماشین پیاده شد به ماشین پلیسی که نور آژیر قرمزش به دیوارهای اطراف خیابون میخورد نگاه کرد اشکاش تند تند رو گوش می ریخت در ویلا باز شد یکی یکی میومدن بیرون همه رو آوردن الا آرشان لبخندی روی لب آرام نشست.

(خدایا من کجا میرم کجای جاده دلتنگه)

ولی همون لحظه آرشان دستبند به دست همراه ماموری اومد بیرون نگاه آرشان میخ آرام بود ولی آرام نگاهش به دستبند بود پلیس آرشان رو هول داد که آرشان مجبوری رفت سمت ماشین تا نشست.. ماشین حرکت کرد ولی برگشت از شیشه به آرام نگاه کرد آرامی که لحظه به لحظه زانوهایش خم تر میشد..

(میخوام عاشق بشم اما تب دنیا نمیذاره سر راه بهشت من درخت سیب میکاره) (خدایا.. علی لهراسبی)

آرام روی زمین زانو زد و از ته دل جیغ زد: خُـــــــــــــــد!!!!!!

کمرش خم شد و به حالت سجده در اومد با صدا گریه میکرد کم کم چشاش بسته شد...

(آرام)

چشامو آروم باز کردم من چرا اینجام!!؟؟ ولی.. لحظه ی بعد تمام اتفاقات تو ویلا مٹ فیلم جلو چشم رد شد اشک تو چشم حلقه زد دستمو روی شکمم گذاشتم: مامانی!! حالا چکار کنیم؟؟ میدونی حکم بابایی چیه؟؟ میدونی بابا باید با اون زنه ازدواج کنه بابا باید مامانو طلاق بده.. میدونی مامانی دیگه بابا رو دوست نداره..

با این حرفم تازه به عمق فاجعه پی بردم و گفتم: واای مامانی بابا خیانت کرد

یدفعه ساکت شدم دیگه حرفی نزدم فقط به یکجا خیره شدم.. حتی وقتی همه اومدن پیشم حتی وقتی اشکای مامانو دیدم حتی وقتی از بیمارستان مرخص شدم حتی وقتی همه قضیه رو فهمیدم حتی وقتی بابا گف طلاق

حتی وقتی آرشان میخواست توضیح بده ولی هیچکی نداشتش حتی وقتی فهمیدن من حامله ام حتی وقتی مهر طلاق خورد به شناسنامه ام فقط به شرطی که بچه ماله آرشان باشه حتی نتونستم بگم نه من بچمو به مرد خیانتکاری مٹ آرشان نمی دم ولی وقتی جلوی چشم خطبه عقد آیدا و آرشان رو خوندن اون لحظه اشکی از گوشه چشمم سر خورد رو گونم و فقط گفتم: نمی بخشمت آرشان.... ولی بعد 9 ماه وقتی بچمو دیدم تازه فهمیدم چی به چیه من نمیتونستم از پسرم بگذرم

ولی....

با شنیدن حکم قاضی آها از نهادم بلند شد و به گریه افتادم از جام بلند شدم داد زدم: نه من بچمو به هبچکس نمی دم ایلیاد مال منه اونو من آوردم به دنیا به کسی هم نمی دمش

به حق افتادم و با جیغ ادامه دادم: اون به من خیانت کرد نامردی کرد بچمو دست اون نامرد ندید

ولی بچمو بردن به آرشان نگاه کردم به خیره شده بود و اشکام میریختن پاهام سست شدن داشتم می افتادم که مامان زیر بازمو گرف با عجز سرمو برگردوندم سمت مامان: مامان ایلیادمو میخوام

مامان سرمو رو سینش گذاشت و همپای من گریه میکرد....

****حال****

صدای در اومد ولی از جام تکون نخوردم و همین طور به تلویزیون خیره بودم که صدای قدم هاش نزدیک تر میشد تا جایی که کنارم ایستاد ولی نگاه نکردم با اینکه دلم پر میزد واسه دیدن پسر

صدای آرومش تو فضا پیچید: مامان!؟

جواب ندادم

که کنارم زانو زد و دستمو گرف اینبار با بغض گف: مامان!! غلط کردم میدونم حرف بدی زدم بخدا اون موقع آتیشی بودم از یه طرف درخواست اون مردیکه از یه طرفم طرفداری تو از..

سریع برگشتم سمتش: من طرفداری کیو کردم؟؟

متعجب گف: آقای صالحی

عصبی گفتم: من کی طرفداری کردم.. فقط گفتم یه پیشنهاد داد این که این همه دعوا نداره

ایلیاد لبخندی زد: خب ببخشید غلط کردم.. می بخشی؟؟

فقط نگاه کردم

که مظلوم سرشو کج کرد و گف: می بخشی؟؟

لبخندی زدم دستمو روی گوش سمتی که سیل خورده بود نوازشگونه حرکت دادم: دردت گرف!!
دستم که روی گوش بود رو گرف به لبش نزدیک کرد آروم بوسید سرشو بالا گرف: نه.. چون حقم بود
اشکم آروم رو گونم چکید خدای شکر ت واسه داشتن ایلیاد
با اعتراض گف: اه گریه نکن مامان منم گریه میکنم
وسطه گریه خندیدمو گفتم: باشه.. گشتت نیس؟؟
ایلیاد: صبحانه که یه دون سیلی دادی به خوردمون که کم بود حالا واسه ناهار سوال میپرسی؟؟
آروم خندیدم و پروویی نثارش کردم رفتم تو آشپزخونه
صداش اومد: راستی مامان
-بله؟؟

ایلیاد: یکی از دوستام باباش به آپارتمان 6 طبقه داره.. 4 تاشون رو داد کرایه بجز دو تاشون بهش گفتم گف بیاید
خونه رو ببینید اگه قبول کردید کرایه کنید
لبخندی رو لبم اومد از این همه مردونگی پسر 17 سالم
صداش از پشت سر اومد: مامان چی شد قبول میکنی؟؟
برگشتم سمتش همونجور که غذا رو تو دیس میکشیدم گفتم: باشه حالا بریم ببینیم
با ذوق گفتم: آره بریم ببینم حتی اگه از اینم کوچیکتر بود خوبه مگه نه؟؟
مشکوک گفتم: ایلیاد چند متره؟؟ نه اصن چند خوابه اس!
آروم خندید و گف: اینجا چند متره؟؟
با شک گفتم: 200 متر
ایلیاد: یه 40 متر کمتر
و سریع گف: ولی مث این 3 خوابه..
چشم غره ی بهش رفتم که مایوسانه گف: مامان تو رو خدا بریم شاید خوشتر اومد
حوصله سرو کله زدن با ایلیاد رو نداشتم واسه همین گفتم: باشه.. بشین غذا تو بخور
ولی ایلیاد راست میگفت هر چی باشه بهتر از بی خونگی آخه مستقیم صالحی خواسته تخلیه کنیم..

ایلیاد:همینجاس

سرمو یکم جلو بردم از شیشه جلوم به ساختمون نگاه کردم ظاهرش که بد نبود

ایلیاد:خوبه؟؟

نگاهی بهش کردم و همونجور که از ماشین پیاده میشدم گفتم:ظاهرش که خوبه..پیادهشو

ایلیاد سریع پیاده شد و گف:مامان نگاه کن این خونه رو به رویی رو چقد اسمیته

برگشتم سمتی جایی که اشاره کرد بود یه خونه ویلایی درش مهندسی سفید بود جالبیش اینجا بود که اگه درو

میکندن بهتر بود چون داخل همش معلوم بود داخل سرتا سر چمن بود فقط یه جاده شنی وسط بود بقیش تو

دیدم نبود..لبخند تلخی زدم

17.. سال پیش..*قبل از اتفاق*

-آرشان

آرشان:جون

برگشتم سمتش:یه خونه میخام بزرگ

خندید و گف:چقدر بزرگ اصن چه جوری باشه؟؟

-خیلی بزرگ جوری که بچه هامون بتونن توش راحت بازی کنن حتی زمین بازی داشته باشه

آرشان خندید دستمو گرف و روشو بوسید:به چشم اونم واسه ات میخرم

جیغی از خوشی زدم:ایوول کی کی؟؟

صدای خنداش بلند تر شد:آرام

-جوونم

آرشان:عاشقتم بخدا..خیلی زود خیلی

حال

با صدای ایلیاد از فکر اومدم بیرون

ایلیاد:مامان!!مامان

سرم تکونی دادم:هان!؟

ایلیاد: چرا گریه میکنی؟؟

دستم رو گونم گذاشتم راست میگفت ردی از اشک رو گوونم بود لبخند مصنوعی زدم ولی راستشو گفتم: یاد بابات افتادم..بریم

و سریع رفتم تا سوالی نپرسه ایلیاد هم پشت سرم اومد

ایلیاد: ماما آرومتر برو پام درد گرف

سر جام ایستادم تا ایلیاد بهم برسه

-خُب؟؟

سوالی سرشو یکم به راست برد: خُب!؟

-کجا باید بریم؟؟

ایلیاد: بریم خونه رو ببینیم دیگه

صدایی اومد: اه ایلیاد چرا گیج بازی در میاری منظورش اینه که پس صاحب خونه کجاست!!

ایلیاد به پسری که کنارمون ایستاده بود نگاه کرد و با خنده گف: آره ماما!؟

تا خواستم حرفی بزنم باز پسر شیطون گف: اه ایلیاد این مامانته!؟ من فک کردم خواهر کوچیکته

ایلیاد با خنده گف: خفه باراد..مامان ایشون باراد دوستم..باراد..مامانم

باراد لبخندی زد دستشو آورد سمتم: خوشبختم خانومه شایانفر

آروم خندیدم ایلیاد دسته باراد رو پایین انداخت: دست خر کوتاه

با اعتراض گفتم: ایلیاد زشته

باراد: بی خی خاله عادت دارم

ایلیاد خندید و دستشو گردن باراد انداخت: نوکرتم

باراد لبخندی زد: همچنین داداش

لبخندی بهشون زدم: خُب بسه بریم خونه رو ببینیم

باراد: اوه الان بابا کلمو میکنه یعنی گف پیام شما رو ببرم بریم بریم

و پا تند کرد لبخندی به شیطنتش زدم و آروم پشت سرش رفتم طبقه 6 بود تا رسیدیم

باراد قبل از اینکه درو بزنه گف: خاله جان مادرت (همون موقع در باز شد مردی پشت در بود ولی باراد متوجه نشد) رفتیم داخل به بابام بگو ما دیر رسیدیم.. بابام یه دیکتاتوریه واسه خودش

مرد لبخندی زد دستاشو پشت کمرش قفل کرد

ولی باراد باز ادامه داد: اه لامصب خون به دلمون کرد 2 دقیقه که یه کارو دیر انجام میدیم پدرمونو در میاره.. نه خودشو پدر وجود ما رو در میاره

ایلیاد با خنده گف: سلام آقای فرجاد

ولی باراد قیافشو کج کرد و گف: برو بابا بچه (و برگشت سمت در).. میترو..

با دیدنه مرد که 100 در 100 پدرش بود بقیه حرفو نزد ولی سریع برگشت سمت ما و گف: خب داشتیم میگفتم بابام انقد مرد شریفیه که نگو مهر بوووون

یدفعه صدا گریه در آورد و با عجز گف: شنید؟؟؟

باباش با خنده زد رو شوئش و گف: آره عزیزم.. فعلا وقتش نیست تصویری همه ی اون اخلاقا رو نشونشون بدم بعدا تصویری نشونه خودت میدم

و خندید برگشت سمت ما لبخندی زد: سلام خانومه شایانفر خیلی خوش اومدید ببخشید باراد یکم بیش از حد حرف زد

لبخندی زد: سلام.. خواهش میکنم نه اتفاقا زیبا حرف میزنن

متعجب گف: زیبا!؟

فهمیدم منظورش چیه آروم خندیدم: وای نه منظورم این حرفا نیست

خندید: بله بفرمایید داخل

وارد خونه شدیم

از در تا پذیرایی حدودا یه 6 متری بود پله ها که با 3 تا پله میرفتیم تو پذیرایی و پشت پله ها آشپزخونه بود

نگاهی به فرجاد انداختم: 3 خواب اس

آیین: بله همراهی من بیاید

پشت سرش رفتیم از پله ها بالا رفت.. ستون های بالا به صورت گرد بود یعنی میتونستی هر کجا که ایستادیم

پایین رو ببینیم دوری، دور حصارهای پله زدم که به 3 تا اتاق که به اندازه 1 متر از هم فاصله داشتن رسیدم هر

کدومشون یه 30 متری بودن

ایلیاد: مامان چطورره!؟

برگشتم سمتشه: عالیه

با ذوق گف: بخیریمش

با خنده گفتم: نمیخرمش.. کرایش میکنم

ایلیاد با خنده گف: همون دیگه

رو به فرجاد گفتم: خب آقای فرجاد چند کرایه

فرجاد با لبخند گف: شما هم مٹ خواهرم اینجا هم خونه ی خودتون هر وقت خواستید بدون اسباب کشی کنید

سریع گفتم: نه نفرمایید نمیشه که.. شما بگید!؟

فرجاد با مکث گف: جان باراد تعارف نکردم

لبخندی زد: مرسی شما لطف دارید.. اینطوری خیال خودم آسوده تره

فرجاد نگاهی به باراد کرد و گف: کرایه نمیدم

منو ایلیاد متعجب بهش نگاه کردیم: چرا!؟

فرجاد: 10 رهن

ابرویی بالا انداختم: کمه

خندید و گف: خانومه شایانفر صاحب خونه منم میگم 10..

پوفی کردم: بله هر چی شما بفرمایید

فرجاد: پس شما میتونید هر وقت خواستید تشریف بیارید

-کی معامله!؟

اینبار باراد جواب داد: الان دیگه.. شما برید معامله کنید من با ایلیاد کار دارم

نگاهی به فرجاد انداختم که گف: آره باراد راست میگه همین الان بریم املاکی هم نزدیکه

شونه ی بالا انداختم: من حرفی ندارم

فرجاد: باراد برو به مامانت بگو آماده شه

باراد بی حوصله گف: شما که دارید میرید مامان رو هم صدا کن

فرجاد چشم غره ی به باراد انداخت: بفرمایید خانومه شایانفر

به ایلید نگاه کردم: تو میمونی!؟

همونجور که به اطراف نگاه میکرد گف: آره.. شما برید

ایلیاد

باراد: ایلید

رفتم سمت پنجره بازش کردم که درست خونه ی ویلایی که عاشقش بودم رو به رومون بود: هان!؟

باراد درست شونه به شونش ایستاد: دلت نمیخواد بدونی اون خونه چه جوریه!؟

نگاهمو از خونه نگرفتم: تو چی!؟

باراد: صد در صد دلم میخواد.. به نظرت میشه!؟

یه جوری حرفشو زد یکم سرمو به سمتش مایل کردم: منظور!؟

باراد: صاحبش به مردیه حدودا 38:39 هست هم سن بابام..

بی حوصله گفتم: خُب برو سر اصل مطلب

باراد تند گف: نه زن داره نه بچه نه حتی خانواده درست حسابی.. خودشم شبا دور میاد

بلند و کشیده گفتم: خُـب کشتیدم تا دو کلمه حرف برنی باراد

دستی رو شونم گذاشت: بریم تو خونش

به شدت برگشتم سمتش بلند گفتم: چی گفتی باراد!؟

زد رو شوونم: هوووو گرم کردی نگفتم که بریم دزدی فقط گفتم بریم خونه رو ببینم

چشم غره ی بهش رفتم و زدم رو سینش: تو نظر نده لطفا (و با تاکید گفتم) خُب!؟

قیافشو کج کرد و باشه بابای شلی گف از قیافش خندام گرف ولی حرفی نزدم چون پُرو میشه.....

مامان: ایلید

- هووم

مامان: میری یا برم

- کجا!؟

حرصی گف:ولش کن اصن خودم میرم

سریع از جام بلند شدم:باشه بابا چرا عصبی میشی میرم خو

مامان چشم غره ی بهم رف منم خندام بیشتر شد:چندتا عشقم!؟

مامان با چشای گشاد نگام کرد ولی یدفعه قیافش رفت تو هم آروم گف:هر چندتا داشت

با شک نگاش کردم چرا یهو اینجوری شد!؟ حرفی نزدم و اومدم بیرون

آرام

17سال قبل

جیغ زدم:آرشااااااااااان

آرشان:جوووون

-د پاشو دیگه

آرشان:کجا!؟

با حرص گفتم:اصن خودم میرم

داشتم میرفتم :کجا عشقم!؟

لبامو غنچه کردم و به حالت قهر نگامو ازش گرفتم که خندید صورتمو سمت خودش گرف و :حالا بگو چندتا

بی هوا گفتم:هر چندتا

جیغ زدم:آرشاااااااااان

بلند زد زیر خنده و محکم بغلم کرد که داشتم خفه میشدم:آرشان خفم کردی ولم کن

آروم از بغلش بیرون اومدم شیطون نگام کرد:چند تا!؟

با شک نگاش کردم که قهقهه ی زد بعد از چند دقیقه گف:نترس منظورم کارتون!؟

-هر چقدر داشت بیار

آرشان:به چشم

و رفت منم رفتم دور کارا تا 3روز دیگه اسباب کشی داشتیم ولی هنوز هیچکاری نکردم داشتم ظرفای شیشه ی

رو بین مجله میداشتم که اومد با 2تا کارتون دستش

با شک پرسیدم:همین!؟

برق شیطنت تو چشاش بود ولی جدی گف:گفتی هر چندتا داشت..فقط همین دوتا رو داشت

چشامو از حرص رو هم بستم و از لای دندونای کلید شده گفتم:آرشان

با خنده گف:جونم جونم جونم خانوم

چشامو باز کرد جیغی زدم:برو بیروووووون

مظلوم گف:چرا!!؟خو فقط 2تا داشت به من چه!؟

-که فقط دوتا داشت آره!؟

با خنده:آره بجونِ خودم

چوب خشک گن رو برداشتم و دویدم دنبالش که صدای آیفون اومد محکم چوب خشک کن رو زدم زمین و به

آرشان که 10متر ازم فاصله داشت چشم غره ی رفتم و با غر غر رفتم سمت آیفون

با حرص جواب دادم:بله!؟

صدای مردی اومد:خانومه کارتونهاتون رو آوردیم!؟

و به ماشین وانت باری که پر از کارتون بود اشاره کرد چشم چارتا شد به آرشان که لم داده بود رو مبل نگاه کردم

-بیاریدشون طبقه 9وم

مرد:باشه

آیفون رو گذاشتم با حرص دمپای ابریمو پرت کردم سمت آرشان با خنده رو هوا گرفتش:خو چته!؟

با حرص نگاش کردم:نه به اون 2تا نه به این کامیون

مظلوم نگام کرد:کامیون نه وانت بار

-حالا هر چی..

آرشان:حالا مگه بده!؟

-نخیر عالیه

بداخلاقی نثارم کرد و رفت سمت در ولی دلم نیومد تشکر نکنم بازوشو گرفتم برگشت سمتم روی پنجه ایستادم

که صدای زنگ آپارتمان اومد اه بلندی گف و رفت سمت در قبلش گف:برو تو آشپزخونه

-چشم-

حال

صدای در از حال و هوای 17 سال قبل بیرون اوردم رفتم سمتش از تو چشمی نگا کردم ایلیاد بود درو باز کردم
اومد داخل: بفرما مامان خانوم
-مرسی عزیز مادر.....

ایلیاد آخرین کارتون رو گذاشت رو زمین گذاشت خودشو رو مبل انداخت: آخیشششش مردم از خستگی
باراد هم کنارش نشست..

رفتم تو آشپزخونه 5 تا لیوان آب پرتقال درست کردم و اومدم بیرون

باران (مادر باراد): بیا بشین آرام جان خودتو خسته نکن

لبخندی به روش زدم: نه عزیزم چه خسته ی من که کاری نکردم.. همه کارا رو که آقا بابک (پدر باراد) و باراد: ایلیاد
انجام دادن..

همونجور که آب میوها رو تعارف میکردم رو به بابک گفتم: خیلی مچکرم آقا بابک شما نبودید نمیدونستم چه
طوری این همه وسایلو حمل کنم.. مزاحمتون هم شدیم

بابک: نه بابا چه مزاحمتی.. شما هم مٹ خواهری واسه من هر کمکی خواستید در خدمتیم..

-ممنون-

باران: حالا چی شد از اونجا اومدید بیرون باراد که میگفت 4 ماه قرارداد رو تمدید کردید؟؟

به ایلیاد نگا کردم خواستم جواب بدم که سریع گف: صاحب خونه زیاده خواه بود

اخمی کردم: ایلیاد.. میخواست پرسش رو بیاره تو خونه

باران با شک نگام کرد که لبخند مصنوعی نثارش کردم ولی بحثو تغییر داد و در مورد خودشو بابک حرف زد

اینکه با چه دردسری به هم رسیدن

*****ایلیاد*****

باراد: ایلیاد یه دقیقه میای بیرون

متعجب به باراد نگاه کردم: بیرون چرا!!؟ خب همینجا بگو دیگه

باراد چشم غره ی رف: بیا دیگه

و بلند شد و رف به جمع نگاه کردم آقا بابک که حواسش به تلویزیون بود مامان و باران جون هم داشتند حرف میزدن دستمو به دسته مبل گرفتم و بلند شدم آرام به سمت بیرون رفتم درو پشت سرم بستم به اطراف نگاه کردم ولی باراد نبود که صداش اومد: اینجام

چشم چشم کردم آخرش پشت ستون دیدمش رفتم سمتش: چرا کشوندیم بیرون!؟

ولی حرفی نزد و فقط از پنجره به بیرون خیره شده بودم با شیطنت گفتم: ها چیه رفیق عاشق شدی!؟

با خنده برگشت سمتم: آره عاشق اون خونه

و با ابرو به بیرون پنجره اشاره کرد

سرمو به طرف پنجره برگردوندم و باز هم همون خونه و بلایی رو به رو بود پوفی کردم عجب گیری داده بود

کلافه برگشتم سمت باراد: خب!؟

مظلوم نگام کرد: مرگ باراد فقط یه دید کوچولو

با همون لحن قبلی گفتم: که!؟

باراد: که عقده ام فروکش شه

رومو برگردوندم: نه

با ناله گف: چرا!!!؟

عصبی برگشتم سمتش: میدونی ریسک!؟ آگه صاحب خونه.. خونه باشه

باراد: چه ریسکی!؟ میگم شبا دیر میاد

حرصی گفتم: چقدر دیر 11:12:1

باراد مطمئن گف: 2

یه تای ابرومو از تعجب بالا بردم: تو از کجا میدونی!؟

لبخند گشادی زد: 3 هفته اس دارم کشیک میکشم.....

. سوالی نگاش کردم که گف: حالا میای یا نه!؟

یکم تو چشاش نگاه کردم بدام نمی یومد برم یه سرک بکشم ببینیم خونه رو شونه ی بالا انداختم: باش..

حرفمو کامل نگفته بودم که پرید تو بغلم: ایول.....

لامپ بالای سرمو روشن کردم به ساعت گوشی نگاه کردم 12:30 بود... پتو رو عقب زدم با قدمای سست رفتم سمتی در یعنی دارم کار درستی میکنم اگه مامان بفهمه.. اه بسه ایلید نمیخوای بری دزدی که میخوای بری خونه رو ببینی همین به در رسیدم دستم به دستگیره رفت ولی بازش نکردم نه نرم بهتره به باراد هم میگم خوابم برد ولی نه نامردیه باراد الان منتظرمه با روشن شدن صفحه گوشی به خودم اومدم باراد بود بی هیچ فکری درو باز کردم و اومدم بیرون باراد کنار آسانسور منتظرم بود تا دیدم گف: د بیا دیگه اه

پا تند کردم و رفتم سمتش با آسانسور رفتیم پایین و جوری که نگهبان متوجه نشه رفتیم بیرون از ساختمون که زدیم بیرون برگشتم سمتی باراد: حالا چه کنیم

باراد: بریم اونجا

و با دست به ویلا اشاره کرد چشم غره ی بهش رفتم.. و رفتم سمت در ویلا نگاه گذرای بی به در کرد چقد هم بلند بود

-دهنت سرویس باراد بیا برگردیم تا شر نگر فتمون

باراد زد تو بازوم و همونطور که میرفت سمتی لوله ی گاز گف: خفه بابا ترسو

و مٹ میمون درختی چرید بالا و در عرض 2 مین گم گور شد با صدای آروم گفتم: باراد؟؟

در با صدای تیکی باز شد با دهن باز به باراد نگاه کردم

حق به جانب گف: ها چیه؟! د بیا داخل تا کسی نیومده

سریع رفتم داخل به اطراف نگاه کردم چون تاریک بود نمیتونستم درست جایی رو ببینم ولی معلوم بود خیلی قشنگه

باراد: بیا دیگه

به باراد نگاه کردم که جلوتر من بود پاتند کردم.. حدودا 20 تا پله پهن بود تا برسیم به در ورودی اصلی کنار در ورودی یه راه رو پهن و بلند بود که سرتاسر دیوار شیشه ی بود

به نرده ها تکیه دادم.. راه رو نسبتا پهن که از حیاط فاصله داشت و نرده ی که سر تا سر قرار گرفته بود و یه میز سفید و 3 تا صندلی راحتی سفید که درست به حیاط دراندش دید داشت.. از تو شیشه به داخل نگاه کردم ولی چیری معلوم نبود

باراد: بیا درو باز کردم

دهنم از تعجب وا موند: چطوری!؟

به کلید تو دستش اشاره کرد

متعجب گفتم: چطور!؟

با خنده گفت: چند روز پیش کلیدو جا گذاشت به قفل منم برداشتمش.. د بیا برو داخل.. و در بزرگ چوبی رو باز کرد با تردید رفتم داخل و رفتنمون داخل باز شدن لامپا همانا هیع بلندی گفتم و یه قدم رفتم عقب که خوردم به در صدای خنده باراد اومد برگشتم کار باراد بود احمق خر

اخمی کردم: زهرمار ترسیدم

با ته خنده ی که تو صداش بود گفت: ببخشید

اخمی کردم و رومو برگردوندم اه چقد اینجا قشنگه خدای من چی میشد، اینجا مال من بود یه پذیرایی حدودا 500:600 متری.. و پله ی که به طبقه بالا راه داشت.

با 30 متر فاصله از در مبل های راحتی قهوه ی که نماشون چوبی بود 1 مبل 3 نفر به پشت پله ها بود و 2 تا مبل 2 نفر سمت چپ و راستش بودن به میز تمام شیشه هم وسط که زیرش چوبی بود یه گل دونه هم روش بود و ال سی دی بزرگ هم رو بروی مبل 3 نفر بود.. با فاصله ی زیادی از مبل ها هم یه میز غذاخوری 12 نفر کرم رنگی بود که پارچه ی حریر شیری رنگی 4 گوش رچش پهن بود و صندلی های سفید و کرمی رنگی که با نظم کنار هم بود..

دیوار هم کاغذ دیوار به کرم رنگی داشت.. با فاصله از میز غذا خوری دیوار بلندی بود که 2 تا پنجره شیشه ی داشت که فک کنم آشپزخونه بود حرکت کردم سمت آشپزخونه درو باز کردم ولی خدایش دهنم کف کرد عجب آشپزخونه ی بود اگه الان مامان اینجا بود میگفت اینجا می چسبه واسه آشپزی.. یه آشپزخونه حدودا 80 متر با تمام ست آشپزخونه به رنگ سفید مشکی ..

حالا فعلا بیخیال آشپزخونه رفتم سمت پله ها که با 4 قدم فاصله از در ورودی بود.. پله های که کفشون قهوه ی کم رنگ بود و نردهای طلایی رنگ .. از پیچ پله ها گذشتم دیگه دیدی به پایین نداشتم راه رو پله ها خیلی تاریک بود بالاخره بعد از 26 تا پله رسیدم طبقه دوم از طبقه دوم که هیچی نگم بهتره ولی بزار بگم خخ .. یه راه رو پهن که 10 تا اتاق (5 به 5) رو به رو هم بودن و مٹ پایین ست مبل مشکی سفید (میدونم پایین قهوه ی بود) به همون مدل پایین رو به رو هم بود.. چرخیدم سمت اتاقی که پشت سرم بود با اینکه اتاق خصوصی بود ولی باید میرفتم کنجکاو دیگه

نرو اونجا هیچی نیست کلا همشون دراشون قفل

برگشتم باراد بود

مایوسانه گفتم: واقعا!؟

باراد: آره

و رفت پایین اه بلندی گفتم و محکم زدم روی دستگیره که در رفت عقب متعجب به در نگاه کردم این که باز شد پس چرا باراد گف؟! بیخیال شاید اینو امتحان نکرد رفتم داخل لامپو زدم.. اتاق که روشن شد از بزرگی اتاق دهنم واموند یه اتاق 70متری بزرگ که یه دیوار شیشه ی بزرگ داشت که به بیرون دید داشت.. ست اتاق بنفش بود یه تخت 2نفر بزرگ که.. (آهنگ فرضی خودم تو این قسمت رمان.. خاطرات از احسان خواجه امیری)

از در و دیوار قلبم ،

نم دلتنگی میباره ،

بگو که دستت هنوزم، واسه من یه چتری داره) نگام به سمت قاب عکس برعکس رو تخت زوم شد دستمو تنها گذاشتی،

تو نمی دونی چیه دردم)

رفتم سمتش داشتم برش میگردونم که در به شدت باز شد از ترس قاب عکس از دستم افتاد و شکست (از همون لحظه که رفتی دیگه زندگی نکردم)

باراد: بدو ایلیاد اومد

به قاب عکس نگاه کردم شکست

(خاطرات مونده اینجا ،

اما آرومم نکرده، به خدا دلتنگیامو ذره ای هم کم نکرده)

با داد باراد به خودم اومدم: د بیا دیگه الان میاد داخل

و خودش دوید

(حتی واسه یه لحظه

جای پاهات گم نمی شه هرچی که سرم شلوغ شد جای خالیت پر نمی شه)

نگامو از قاب عکس گرفتم و دویدم سمت پله ها انقدر راه رو پله ها تاریک بود که چشم چشم رو نمی دید که یدفعه..

(من تو این تنهایی

بی تو دیگه آروم نمی گیرم)

محکم به چیزی برخورد کردم و آخ بلندی گفتم

(به این امید که تو میای

من از این خونه نمی‌رم)

همزمان با آخم لامپا روشن شد چون سرم پایین بود تنها یه جفت کفش مشکی میدیدم

(به این امید که تو میای

من از این خونه نمی‌رم)

سرمو کم کم بالا آوردم کت شلوار مشکی و بوی عطری آشنا تا رسیدم به صورتش که اخمی رو پیشونیش بود

(خاطراتت مونده اینجا اما آرومم نکرده به خدا دلتنگیامو ذره ای هم کم نکرده)

ولی ناگهان چشاش گرد شد با ترس نگام رف به پشت سرش باراد بود با ترس نگام میکرد

(به خدا دلتنگیامو ذره ای هم کم نکرده حتی واسه یه لحظه جای پاهات گم نمی‌شه)

تو چشای مرد زل زدم با اینکه میترسیدم ولی خودمو نباختم..داشتم نگاش میکردم که به طوره ناگهانی بغلم کرد

چشام به اندازه قابلمه (نه دیگه کم بلوف بزن) اندازه توپ تنیس (نه بابا!!!!!!..اه اصن به تو چه) اندازه گردو گرد شده

بود این چرا همچین کرد

(هرچی که سرم شلوغ شد

جای خالیت پر نمی‌شه)

به باراد نگاه کردم اونم تو بُهت بود دستمو رو شونه مرد گذاشتم که بخودش اومد و از تو بغلم بیرون اومد نمیدونم

واقعی بود یا نه ولی حس کردم چشاش نمناکه

مرد:تو اینجا چکار میکنی

باراد:آقا

مرد برگشت پشت سرش با دیدن باراد با ته خنده ی گف:مطمئناً که واسه دزدی نیومدید؟؟

سریع گفتم:نه آقا این چه حرفیه

همونجور که از پله ها میرف پایین گف:پس چی؟؟

باراد:راستیتش..میدونید..ما..

یدفعه اخمی کرد همزمان مرد خم شد که بشینه رو مبل که باراد گف:اه اصن شما همیشه 2 میومدی خونه حالا چرا اومدی اه

مرد در همون حال که دولا بود که بشینه به حالت باحالی برگشت سمتہ باراد خندام گرف سرمو پایین انداختم

مرد با ته خنده ی که تو صداش بود گف:تو از کجا انقد دقیق میدونی

باراد که هول شده بود گف:خب میدونید من نه یعنی ما اصن میدونید..

مرد دست به سینه خیلی ریلکس به باراد نگاه میکرد

دستمو رو دست باراد گذاشتم یعنی خفه آبرومونو بردی

باراد ساکت شد و برگشت سمتم و ناله کرد:تو بنال

چشام درشت شد آروم گفتم:بی ادب

مرد:خب یکیتون توضیح بده

تو چشاش زل زدم و با همون پروبی ذاتی گفتم:والا از خونتون خوشمون اومد گفتیم پیام داخلشو ببینیم

مرد با لبخند خیره شده بود بهم و پلک نمیزد سوالی نگاش کردم چرا حرفی نمیزنه:آقا! آقا

جواب نداد که ایندفعه باراد بلند گف:آقا ————— تکونی خورد و نگاشو ازم گرف:هان!؟

متعجب از رفتاراش پرسیدم:شما خوبید؟؟

لبخندی زد:عالی..خب میومدید به خودم میگفتید راهتون میدادم داخل..الان هم هروقت خواستید میتونید بیاد

اینجا

باراد با هیجان گف:واقعا

نامحسوس زدم تو بازو باراد و خفه شو آرومی بهش گفتم

که صدای خنده مرد اومد بلند شد اومد سمتمون با 3 قدم فاصله ایستاد یه نگاه تمام قد بهم انداخت دستشو تو

جیب شلوارش کرد:من آرشان شایانفر هستم و شما!؟

باراد:باراد فرجاد هستم

آرشان دستشو به سمتہ باراد کشید:خوشبختم

باراد:همچنین

ولی من همچنان به آرشان نگاه میکردم که فامیلیش با من و مامان یکی بود

آرشان: تو چی؟!

با تردید نگاهش کردم: من؟! ایلید شایانفر هستم

نفس راحتی کشید

باراد: چه جالب فامیلیاتون یکیه

ولی آرشان فقط نگام میکرد منم نگامو ازش نمیگرفنک به خودم اومدم سریع گفتم: ببخشید مزاحمتون شدیم.. و بی اجازه وارد خونتون شدیم اگه میخواید چک کنید چیزی کم نشده باشه

آرشان لبخندی زد: فدای سرتون.. شما مراحمید

-لطف دارید.. بریم باراد

-خداحافظ

باراد: خداحافظ آقا آرشان

آرشان: خداحافظ.. حواستون به خودتون باشه

منو باراد: چشم

آرشان: راستی؟!

برگشتیم سوالی نگاهش کردم

که با خنده گف: خونتون کجاست؟!

باراد: ساختمان رو به رو

آرشان با خوشحالی گف: هر دو تون

-بله

آرشان آهانی گف ما برگشتیم که بریم که یاد یه چیزی افتادم

درو که باز کرده بودمو همونجور نگه داشتم و برگشتم سمتش آرشان که هنوز ایستاده بود همونجا

-راستش آقا آرشان تو اتاقتون بودم که باراد اومد گف شما اومدید هول شدم و قاب عکس از دستم افتاد و شکست

با ترس گف: چیزیت که نشد

متعجب از سوالش گفتم: نه

لبخندی رو لبش اومد ولی باز نگران پرسید: عکسو دیدی؟؟

-نه.. بازم شرمنده..

آرشان: خواهش میکنم گفتم که فدا سرتون ولی بازم بیاید باشه!؟

باراد: چشم حتما

چشم غره ی به باراد رفتم: بریم.. فعلا خداحافظ

و رفتیم بیرون داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که صدای اوامد: منتظر تونم ایلیاد

سرمو برگردوندم به نرده تکیه داده بود

نمیدونم چرا ناخوداگاه لبخندی رو لبم اومد و بلند گفتم: چشم

و برگشتم

باراد: چه مهربون بود

-آره خیلی.. هر کس دیگه جاش بود صد در صد زنگ میزد پلیس

باراد با خنده گف: ایلیاد نکنه بابا گمشدته

اخمی کردم: زهرمار بی مزه

خنده بلندی سر داد که پس گردنی محکمی زدمش: هیسس چه مرگته مردم بیدار میشن

همونجور که پشت گردنشو ماساژ میداد زیر لب هم به من فحش میداد.. وارد آسانسور شدیم خدا خدا میکردم

مامان بیدار نشده باشه آسانسور که ایستاد بیرون اومدیم

باراد: شب بخیر ایلی..

-ایلیو کوفت ایلیاد.. شب بخیر

بی احساسی گف و رف سمت خونه منم با دقت درو باز کردم که صدا در نیاد رفتم داخل ولی خدا رو شکر.. با

باز شدن لامپ به فکر کردنم ادامه ندادم الان حاضر مرگ بیاد سراغم ولی مامان نباشه با تردید برگشتم با دیدن

مامان اه از نهادم بلند شد..

مامان دست به سینه نگام میکرد و با پا رو زمین ریتم گرفته بود و بدون پلک بهم نگا میکرد

هول شدم: خب میدونی مامان

مامان ابرو بالا انداخت و تکیه اشو از دیوار گرف:نچ نمیدونم تو بگو..کجا رفته بودی این وقت شب!؟

با هول به مامان نگاه کردم ولی یدفعه فکری به ذهنم رسید

-بد خواب شده بودم گفتم برم یه هوایی بخورم

به حالت باحالی ابروشو بالا انداخت: واقعا؟! هوا خوری اونم این وقت شب اونم 2ساعت

کلافه نگاش کردم که عصبی گف:کجا بودی ایلیاد

-گفتم که هوا خوری

با صدای نسبتا بلند گف:به من دروغ نگو ایلیاد..

کلافه گفتم:دروغم کجا بود..دارم راست میگم

حرفی تو چشم خیره شد:فعلا برو بخواب فردا جواب سوالمو راست جواب میدی

و با تاکید گف:راست

و رفت سمتہ اتاق پوف بلندی گفتم و رفتم سمتہ اتاق لباسامو عوض کردم و پریدم تو تخت طاق باز دراز کشیدم به سقف خیره شدم چرا آرشان هیچی بهمون نگف؟! چرا وقتی دیدم محکم بغلم کرد؟! مگه نباید میزد تو صورتم یا اینکه زنگ میزد پلیس؟! چرا خوشحال شد وقتی گفتم خونمون اینجاس؟! همه رفتارش مشکوک بود چرا وقتی گفتم قاب شکست بجای اینکه عصبی بشه نگران من شد یا اصن چرا خواست باز بریم اونجا؟! انقد فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

(آرام)

با صدای سر و صدا از تو آشپزخونه چشم باز کردم چند دقیقه اول خیر شدم به سقف ولی با یاد آوری دیشب جدی شدم از جام بلند شدم بدون اینکه صورتمو بشورم رفتم بیرون از پله رفتم پایین که ایلیاد از آشپزخونه اومد بیرون تا منو دید معلوم بود هول کرد ولی لبخند مصنوعی زد:سلام مامان صبح بخیر

پشت چشمی نازک کردم من تا نفهمم دیشب کجا رفته بود مگه ولش میکنم

دید من چیزی نمیگم خنده ی الکی کرد و رف تو آشپزخونه رفتم تو دستشویی پایین صورتمو شستم و اومدم بیرون

ایلیاد هنوز تو آشپزخونه بود بی حرفی رفتم تو آشپزخونه نشستہ بود پشت میز و سرشم پایین بود رفتم رو به روش نشستم تو سکوت نگاش میکردم ولی سرشو بالا نیورد..دستم رو میز گذاشتم و با ناخونام چند ضربه به میز زدم یعنی منتظرم توضیح بده

همونطور که سرش پایین بود گف: دیشب که گفتم

دستمو زیر چونم گذاشتم: سر تو بیار بالا ایلیاد

سرشو با تردید بالا آورد یکم تو چشاش نگاه کردم: منم گفتم که به من دروغ نگو

ایلیاد: من دروغ نگفتم

براق شدم تو چشاش: دروغ نگفتی نه!؟

ابرو بالا انداخت: نه

آروم گفتم: که دروغ نگفتی.. باشه باشه (باشه دوم رو بلند گفتم)

محکم زدم رو میز (و گفتم باشه) که از جا پرید خندام گرف

خندامو که دید پروو شد: حالا میشه برم دیگه

جدی شدم: نخیر تا نگفتی دیشب کجا بودی حق نداری جای بری

نالاه کرد: مامان من که گفتم

اخم کردم: منم گفتم به من دروغ نگو..

خواست حرفی بزنه که با صدای شلیک با ترس برگشتیم سمت پنجره

ایلیاد سریع از جاش بلند شد و دوید سمت در

داد زدم: ایلیاد نرو کجا میری؟؟

ولی رف اه بلندی گفتم باز صدای شلیک اومد با ترس از جام بلند شدم به سر وضعم نگاه کردم یه تونیک مشکی و

شلوار دمپا راحتی مشکی دویدم سمت جا لباسی پانچه مشکیمو سر کردم با شال سفیدم باز صدای شلیک اومد

اینبار از ترس جیغی کشیدم دویدم رفتم بیرون در عرض 1مین رسیدم پایین همه جمع شده بودن دم در

ساختمان هر چی گشتم ایلیاد رو ندیدم صدایی اومد: اسلحتو بنداز و گرنه می کشمش

اشکم در اومد با بغض جیغ زدم: ایلیاد

همه برگشتن سمتم ولی ایلیاد نبود

باز همون صدا اومد: گفتم اسلحتونو بنداز زمین و گرنه بخدا میکشمش

نمی دونم چرا حس بدی به این صدا داشتم دویدم سمت جمعیت که از در شیشه به بیرون نگاه میکردن و گاهی

هم میگفتن آخی جوون یا کاش پلیسا بگیرنش بلایی سرش نیار حس بدام بیشتر شد

(منو جون پناه خودت کن برو بزار پای این آرزوم و ایستم به هرکی بهم گفت ازت رد شده قسم میخورم من خودم خواستم)

****دانای کل****

با پاهای لرزون می دوید و همه رو کنار میزد درو باز کرد و دوید بیرون ولی با دیدن ماشین پلیس و ماشین غیر پلیسی که درست رو به رو هم بودن هیج بلندی کشید همون وسط ایستاد..

(منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم هایی که خوردم پرم

تو باید از این پله بالا بری ، توبالا نری من زمین میخورم)

با چشمای اشکی دنبال ایلیادش گشت که به پشت تو بغل مرد بود و لوله ی اسلحه درست روی شقیقه اش بود با دیدن این صحنه از ته دل جیغ زد و گف: تو رو خدا بچمو ول کنید منو گروگان بگیرید تو رو خدا

هادیانی: به اونا بگو بزارن من برم کار به بچه ات نداریم

(درست لحظه ای که تو باید بری، اسیر یه احساس مبهم شدیم

ببین بعد یک عمر پرپر زدن، چه جای بدی عاشق هم شدیم)

بی شک و لحظه ی درنگ برگشت ولی خشکش زد.. حال آرشان بهتر از آرام نبود.. آرام بی هیچ پلک زدنی به آرشان خیره شده بود که لباس پلیسی تنش بود

(برای تو مردن شده آرزوم

یه حقی که من دارم از زندگی)

باد شدیدی میومد شال و موهای آرام تو هوا به ر**ق**ص در اومد بودن و اشکاش رو گونش بی مبها میریختن آروم لب زد: تو رو خدا

نگاه کن تو این برزخ لعنتی چه مرگی طلب کارم از زندگی به هرجا رسیدم به عشق تو بود)

آرشان نگاهی به ایلیاد انداخت به ایلیادی که الان مطمئن شد پسرش

صدای هادیانی باز هم اومد: تا 3می شمارم راه رو باز کردید کردید نکردید میکشمش

و شمرد: 2..1..

(کنار تو هرچی بگی داشتیم بین پای تاوان عشقم به تو عجب حسرتی تو دلم کاشتم)

آرام با ترس برگشت سمت هادیانی: نه تو رو خدا

و باز برگشت سمت آرشان جیغ زد: تو رو قران

بی هوا گف: آرشان.. ایلید پسر

و از ته دل زار زد

هادیان: 3..

(فکر احساسمونی برو ، اگه عاشق هر دومی برو تو این نقطه از زندگی مرگ هم ، نمیتونه از من بگیره تورو)

ماشه رو کشید که:

آرشان داد زد: راه رو باز کنید

و آروم و با چشمای نگران به ایلید و آرام نگاه کرد

هادیان پوزخندی زد لوله تفنگو به سمت گردن ایلید برد و داد زد: سوار شو

یه چیزی ته دل آرام ریخت اشکاش تند تند رو گونش می ریختن ناباورانه سرشو به نشون نه تکون داد

آرام

آرشان داد زد: هادیان به والله یه موازش کم بشه زندات نمیزارم

پاهام دیگه جون نداشت یه قدم رفتم سمت ایلید که هادیان اسلحه رو سمتم آورد و داد زد: جلو نیا

با گریه گفتم: بچمو ول کن هر جا خواستی برو

ایلید: گریه نکن مامان من حالم خوبه

زجه زدم نمیتونستم باور کنم الان بچم جونش تو خطره

ایلید با بغض گف: مامان آروم باش.. باید تنبیه بشی بعد این موضوع (لحن صداس شیطنت داشت و به آرشان

اشاره کرد)

هادیان زد پشت کمر ایلید سوار شو

ایلیاد رو سوار کرد خواست بشینه که نمیدونم کی زدش و نقش زمین شد

داد زدم: ایلیاد بیا بیرون

ایلیاد رو باز کرد و دوید سمتم 2 قدم مونده بود بهم برسه که صدای شلیکی اومد و پشت بندش چشمای ایلیاد درشت شد و آخی گف ناباورانه نگاش میکردم که به رو دو زانو افتاد زمین

تازه به خودم اومدم جیغ زدم و کنارش زانو زدم: ایلیاد

رو پام افتاد صورتشو تو دست گرفتم با زجه صداس میزدم که کسی کنارم نشست سرمو بالا اوردم با دیدن آرشان گریه ام بیشتر شد

دست ایلیاد رو صورتم نشست: مامان آروم باش تو رو خدا..

و برگشت سمت آرشان: پس تو بابامی؟! میدونی چقد منتظرت بودم.

قطره اشکی از گوشه چشم آرشان چکید سرشو بالا آورد و داد زد: پس آمبولانس کجاست!؟

صدای آمبولانس اومد ولی همون دقیقه دست ایلیاد شل شد و چشاش بسته شد

ناباورانه به ایلیاد و بعد به آرشان نگاه کردم یدفعه صدا گریه ام بلند تر شد سرمو رو سینه ایلیاد گذاشتم و از

ته دل جیغ زدم: خُدا

و پشت بندش صدای هق هقم

آرشان: آرام آروم باش.. بخدا فقط بی هوش شده

2 تا مرد سفید پوش اومدن سمتمون

آرشان بازومو گرف و بلندم کرد بعد از چک کردن ایلیاد سرشونو آوردن بالا

مایوسانه نگام کرد

با شک گفتم: خُب!؟

مرد: زنداس.. ولی حالش وخیمه باید سریع برسونیمش بیمارستان

با این حرفش بی حال شدم که آرشان گرفتم ولی به خودم مسلط شدم و از بغل آرشان اومدم بیرون

ایلیاد رو روی برانکارد گذاشتن و بردن سمت آمبولانس منم پشت سرش رفتم

صدای آرشان اومد: آرام بیا با ماشین بریم

جدی گفتم: میخوام همراه پسرم باشم

اجازه ندادم حرفِ دیگه ی بزن و رفتم سوار آمبولانس ولی هنوز داشت نگام میکرد با بسته شدن در آمبولانس نگاشم رفت..برگشتم به ایلیداد نگاه کردم و باز اشکم در اومد

دانای کل

(دست منو بگیر حالم جهنمه از حسه هر شبم هر چی بگم کمه بغضم غرورمو یاری نمیکنه این گریه ها برام کاری نمیکنه)

دستشو رو گوش گذاشت و در حالی که اشکاش آروم رو گوش سُر میخورد به ایلیداد نگاه کرد..دستشو که کنارش افتاده بود برداشت جلوی لباس برد و ب*و*س*ه ی روش زد محکم به سینش فشردش و هق هقش تو فضای آمبولانس پیچید

(هر شب دلم دریای آتیشه از این بدتر مگه میشه حاله هیشکی تو دنیا بدتر از حاله من نیست دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست)

آمبولانس نگه داشت آرام سریع اومد بیرون..آرشان با حالِ خرابی ماشین رو پارک کرد و همراه با آرام به دنبال برانکاره که میرفت سمت اتاق عمل میدوید..تنها صدای زجه های آرام رو میشنوید که حالش رو دگرگون تر میکرد..برانکاره رو بردن تو اتاق عمل و اجازه ی ورود ندادن..آرام همونجا دو زانو نشست

آرشان مشت محکمی به دیوار زد و سرشو به دیوار تکیه زد و گریه سر داد

(تو که تو همیشه ی خاطره هامی تو که چه نباشی چه باشی باهامی)

تو دلش ولوله ی بود نگاش از ساعت روی دیوار تکون نمیخورد..نگران ایلیداد بود ایلیدادی که تمام زندگیش بود..در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون

(همه ی وجود من آرومه با تو , واسه یه لحظه عذابمو کم کن)

با شنیدن حرفای دکتر دیگه مقاومت رو جایز ندونست و بی حال تو بغل آرشان افتاد..آرشان با چشای خیس به آرامش نگاه کرد به آرامی که تو این 1ساعت پیرتر از این 15سال شده بود..آرامی که با چشای بسته آروم روی تخت بیهوش بود

(اگه هنوزم عاشقمی کمکم کن نمیگیره هیچ کسی تو قلبم جات و هر شب دلم دریایه آتیشه از این بدتر مگه میشه)

از پشت شیشه به ایلیداد نگاه کرد به ایلیدادی که زیر هزار تا دستگاہ آروم چشاشو بسته بود و خبری از حالِ دگرگون مادرش نداشت..و خبری از حالِ پدر تازه از راه رسیدش نداشت

حاله هیشکی تو دنیا بدتر از حالِ من نیست

دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست)

آرشان سریع و بی طاقت نگاشو از ایلیداد انداخت..نتونست جلو خودش رو بگیر..تنها خودش رو مقصر این وضع میدونست بازم با اومدنش و شغلی که بعد 20 سال همه فهمیدن باعث ناراحتی آرام شد

****آرشان****

چنگی تو موهام زدم صدای غفاری رو مخم بود که یک ریز داشت حرف میزد و بدتر از این خبر داد هادیان نمرد..

هنوز داشت حرف میزد که خشک و جدی گفتم:بسه

ساکت شد و اینبار صدای دوییدن اومد از سر کنجکاوای برگشتم با دیدن باراد که عینو ابر بهار گریه میکرد غمم بیشتر شد خدا منو لعنت کنه که بعد 15 سال که پسرمو پیدا کردم باعث شدم بره زیر هزارتا دستگاہ. که آیا بمون یا...نه اصلا نمیخوام فکرشم کنم ایلیداد برمیگرد باید برگرد.....

صدای پر بغض باراد اومد: ایلیداد کجاست!؟

همونجور که صداش از ترس می لرزید گف:حالش خوبه

سرمو پایین انداختم قطره اشکی از گونم چکید با دست به اتافی که ایلیداد بود اشاره کردم صدای پاش اومد که دور میشه و بعد از چند دقیقه صداش اومد که گف:یا خدا..

و بی طاقت گریه اش بیشتر شد..مردی که فک کنم پدرش بود رفت سمتش و بغلش کرد قصد داشت آرومش کنه ولی حال باراد بدتر از اون بود که با یه جمله آروم بشه..

صدای هق هق باراد تو فضا پیچیده بود

فرجاد:چه اتفاقی افتاده آقای..

آروم گفتم:شایانفر هستم..

به جای من غفاری خیلی کوتاه توضیح داد

آخرش باراد با صدای که از بغض میلرزید گف:تو بابای ایلیدادی!؟

چیزی تو دلم چنگ زد برگشتم به ایلیداد نگاه کردم لبخند تلخی زدم:آره

فرجاد دستشو رو شونم گذاشت و کمی فشرد:امیدت به خدا باشه

دستم رو دستش گذاشتم سرمو پایین انداختم دلم بدجور گریه میخواست دلم به اندازه این 15 سال گریه میخواست دلم بدجور ه*و*س خالی شدن داشت..

~آرشان

به سمت صدا برگشتم با دیدن شهاب بی طاقت رفتم سمتش بغلم کرد دلم به آرزوش رسید و صدای های گریه ام تو فضای بیمارستان پیچید

پام بی جون شدن با کمک شهاب روی صندلی نشستم

شهاب با ناراحتی آشکار گف: چی شد آرشان چی شد که آرشانی که 15 سال تمام درداشو تو خودش ریخته اینجوری آشفته بشه..

اشکامو با دست پاک کردم ولی مگه قطع میشدن: شهاب آراممو دیدم.. شهاب بچمو دیدم.. ولی چه دیدنی گند زدم بچم بخاطر اشتباه من الان زیر دستگاه

شهاب ناباورانه لب زد: آرام

صدای داد و بی داد اومد برگشتم سمت صدا آرام بود داشت با پرستار بخش جروبحث میکرد

آرام با جیغ و گریه: ولم کن میخوام برم بچمو ببینم..

و جیغ زد: ایلیا!!!!!!

شهاب از جاش بلند شد پا تند کرد و رفت سمت آرام

آرام که انگار متوجه صدای پا شد بود سوالی برگشت ولی با دیدن شهاب یکه خورد شهاب اجازه هیچگونه فکری نداد و محکم بغلش کرد.. صدای گریه آرام بلند تر شد شهاب هر لحظه آغوششو تنگ میکرد و با صدا آرام میوسید....

آرام

نگاه خستم از شیشه گرفتم

آرشان: چرا بی خبر رفتی!؟

لبخند تلخی زدم: نمی رفتم الان ایلیاد حتی اسم مادر اصلیشو نمیدونست

آرشان برگشت نیم نگاهی بهم انداخت: من هیچ وقت اسم ایلیادو تو شناسنامه آیدا نبردم

متعجب نگاش کردن

که لبخندی زد: دروغ بهت گف..

خودمو نباختم و با طعنه گفتم: اون دروغ بود.. ولی تو واقعا لیاقت بزرگ کردن ایلپاد رو نداشتی

گله مند نگام کرد

با لحنی سرد گفتم: اون شبو یادته؟! اون شب قرار بود بهت بگم داری بابا میشی.. ولی تو..

کامل برگشتم سمتش: ولی تو پیش دستی کردی و بهم نشون دادی که لیاقت..

حرفمو قطع کرد: تا حالا شد بود ازم بپرسی اون شب اونجا چکار میکردم!؟

اشکمو که روی گونم سر خورد پاک کردم و با لحنی محکم و سرد گفتم: چیو میپرسیدم؟! وقتی خودم همه چیو

دیدم..

لبخند تلخی زد

- تو حتی منو انقد محرم ندونستی که بهم بگی پلیسی..

سرشو بالا آورد: اون موقع مامور مخفی بودم

ته خنده زد: مامور مخفی.. من میخواستم برم به اولو آخرم بگم..

تو سکوت بهم خیره شد از نگاه کلافه شدم و واسه در رفتن از نگاه رفتم سمت در اتاق ایلپاد.. خواستم درو باز کنم که صدای نحس پرستار اومد که تذکر داد داخل نرم.. بی حوصله برگشتم و روی صندلی نشستم با امروز میشه 10 روز که ایلپاد بیهوش دکتر گف رفت تو کما.. با صدای نا مفهومی که از بیرون اومد از فکر در اومد تک و توک داشتند میرفتن بیرون کنجکاوانه از جام بلند شدم با قدمای آروم رفتم سمت در ورودی که صدای پای آرشان که پشت سرم می اومد هم میومد

از در ورودی بیرون رفتم.. بارون شدیدی میومد و زنجیر زنای سید الشهدا وسط خیابون داشتن زنجیر میزدن بازم اشکم در اومد هر سال این موقع ایلپاد هم وسط زنجیر زنا بود چقدر ذوق داشت واسه زنجیر زنی بی حال روی نمیکت نشستم

- خدایا تو رو به همین شب عزیزت ایلپادو بهم برگردون.. تو رو به سر برید امام حسین..

نگام به سمت آرشان رفت که رفته بود تو صف زنجیرزنا کی باورش میشد این آرشانی که اینقد تکیده شده یه پلیسی به صورتش نگاه کردم داشت گریه میکرد

با دست آروم رو سینم میزدم (سینه میزدم) و اشکام بی هیچ توقفی رو گونم می ریختن خدایا ایلپادمو بهم برگردون تو رو به سر بریدی امام حسین قسمت میدم.. تو رو به اشکای مظلومانه ی زینب 3ساله قسمت میدم من بدون ایلپاد دق میکنم.. صدای گریه ام بین اون همه صدا گمشده بود بارون بی رحمانه روی تن و صورت همه

میخورد انگار خدا هم امشب بدجور دلش گرفته آهی کشیدم خدایا تنها امیدم به خودته ایلیاد رو ازم نگیر که بخدا یک لحظه نباشش می میرم.. با احساس اینکه کسی کنارم نشسته برگشتم با دیدن شهاب (داداشم) لبخند خسته ی زدم

شهاب: آروم باش عزیز شهاب.. به امید خدا ایلیاد بهوش میاد

مظلوم نگاش کردم و یدفعه زدم زیر گریه که محکم بغلم کرد: شهاب اگه ایل..

از بغلم بیرون اومد اخم کرد: هیسسسسس تو مجلس اذا داری سید الشهدا از ای حرفا نزن.. بسپارش اول به خدا بعدش به سیدوالشهدا

بی طاقت گفتم: سپاردم بخدا سپاردم ولی وقتی زنجیر زنا رو میبینم و ایلیاد رو نمیبینم آتیش میگرم جاش خیلی خالی شهاب

امیدوارانه گف: امسال نشد.. سال دیگه تلافی در مباره.. الان بریم داخل تا مریض نشدی

برگشتم سمت آرشان

شهاب با لبخندی رو لبم رد نگامو گرف: اونم الان میاد نگران نباش..

خجالت زد سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا با اون همه بدی که در حقم کرد باز هم واسه اش نگران میشم.. با شهاب رفتیم سمت اتاق ایلیاد صدا هنوز میومد بدجور دلم ه*و*س ایلیاد رو کرد بود

با نهایت بی چارگی به شهاب نگاه کردم و با بغضی که صدامو میلرزوند گفتم: میخوام برم پیش ایلیاد

کلافه نگاهشو ازم گرف و رف سمت اتاق دکتر به قامتش از پشت نگاه کردم بیشتر بغضم گرف میدونستم تا خودم نگم به مامانینا چیزی نمیگه ولی من میخوامم مامان الان پیشم باشه الان که بدجور به وجودش نیاز دارم به آغوش گرم بابا

شهاب: دکتر اجازه داد

لبخند تلخی زدم: ممنون

سرشو پایین انداخت: خواهش.. برو 10 دقیقه بیشتر وقت نداری

رفتم سمت در.. درو باز کردم و برگشتم سمت شهاب چوونم از بغض لرزید اشکام راه خودشونو پیدا کردن: شهاب

سرشو آورد بالا با تمام احساس بردارانش گف: جان شهاب

-مامان کی میادا!؟

چشاش درشت شد ولی کم کم لبخندی رو لبش اومد و با ذوق گف: هر وقت تو بخوای..

وسطِ گریه خندیدم: فقط بیارشون حالا هر وقت

و رفتم داخل تنها صدای بوق نوار قلب میومد و چیکه چیکه آبِ سُرْم

رفتم بالا سرِ ایلیاد

با صدای لزون شروع کردم حرف زدن: ایلیاد!؟ ماما!؟ نمیخواهی دیگه پاشی!؟ نمیخواهی چشای خوشکلتو باز

کنی!؟ هان ماما به فدات بشه تو که انقدر نامرد نبودی

صدام بدتر لرزون شد جوری که خودمم به زور میفهمیدم چی میگم: 10 روز چشاتو بستی قصد باز کردنشم

نداری.. میشنوی صدامو ایلیاد به خدا دارم دق میکنم

زانو زدم کنار تخت دستشو گرفتم بوسیدمش یه قطره از اشکم افتاد رو دستش: ایلیاد!؟

جوابی نشنیدم با حرص گفتم: ایلیاد!؟

چشام بستم و جیغ زدم: ایلیاد

در عرضی از ثانیه در باز شد برگشتم آرشان بود جیغ زدم: آرشان.. ایلیاد جواب نمید با من قهر..

صدام پایین اومد آرشان هم اومد سمتم و کنارم نشست

حق کردم: آره قهر.. قهر چون گذاشتم یه عمر تمام با حسرت.. پسر بچه های که دستشون تو دست باباشون

میرن بیرونو نگاه کنه قهر چون مامانش خودخواه مگه نه!؟

آرشان: نه قهر نیست فداتشم قهر نیست.. مگه میتونه با مامانش قهر باشه

دستمو تو دستش گرف

-نه من ماما بدیم

با عجز گفتم: قهر

مث جنونیا از جام بلند شدم: وای نه آرشان.. ایلیاد بیدار نمیشه..

با ترس نگاه کردم: ایلیاد جوابمو نمیده.. ایلیاد خوابش سنگین نبود ولی الان هر چقد جیغ زدم جواب نداد

چرا!؟ وای نه

آرشان نگران نگام میکرد و هر چی صدام میزد جوابشو نمیدادم

کشوندم بیرون: آرام.. آرام باش

جیغ زدم: ایلیاد بیدار شو مامان..

جوابی نیومد: ببین جوابمو نمیده

آرشان داد زد: بسه آرام داری دیوونه میشی.. خدا منو بکشه که همیشه باعث میشم اشکت در بیاد

ولی باز گفتم: ایلیاد

خواستم برم سمتہ اتاق و داد زدم: ایلیاد

یدفعه برگردوندم.. برگشتنم همانا و داغ شدنِ گونم همانا انگار منتظر یه تلنگر بودم و زدم زیر گریه و با عجز

آروم گفتم: ایلیاد

آرشان هم داشت گریه میکرد بی هوا محکم بغلم کرد: آروم باش آرام.. داری از بین میری فدات شم آروم باش

ایلیاد خوب میشه قول بهت میدم

~ آرام

با شک از تو بغلِ آرشان اومدم بیرون و برگشتم با دیدنِ آدمای رو به روم شوکِ شدم

فقط تونستم ناباورانه لب بزدم: مامان

همینی که گفتم مامان دوید طرفم و محکم بغلم کرد محکم بغلش کردم

مامان: جانِ مامان.. جانم آرامم.. جانم آرام جوونم کجا بودی آرام زندگیم کجا!؟

و هق هق کرد بی حرف تو بغلش گریه میکردم

بعد از چند دقیقه بابا اومد سمتم از بابا خجالت میکشیدم سرمو پایین انداختم

صدای مهربونش اومد: سرتو بگیر بالا ببینمت.. بعد از 15 سال نمیخوای نگام کنی

بی هوا رفتم تو بغلش صدای گریه ام بلند شد

صدای پرستار اومد: آرومتر لطفا

شهاب: چشم.. ببخشید

پرستار که رفت بابا از بغلم بیرون اومد پیشونیم رو بوسید

منم دستشو ب*و*س کردم و آروم گفتم: ببخشید

بابا: سرتو بیار بالا

با مکت سرمو بالا آوردم لبخندی رو لب بابا بود

به بقیه نگا کردم مامان، خاله، عمو و بارانی (خواهر آرشان) که داشت گریه میکرد

سرمو پایین انداختم: سلام خاله.. سلام عمو

خاله با قدمای آروم اومد سمتم بغلم کرد: سلام عزیز خاله.. میدونی چقدر دلتنگت بودیم.. حلال کن آرام باهات بد کردیم

به خودم فشردمش: خاله شما باید ببخشید

از بغلم جدا شد گونمو بوسید: تو حق تو گرفتی

و رفت عقب به عمو نگا کردم خم شد پیشونیمو بوسید مهربون گف: خوش اومدی گل عمو

لبخندی زدم دستشو بوسیدم

باز به باران نگاه کردم کنار پسری ایستاده بود به سرتاپاش نگاه کردم و رو شکمش زوم کردم شکمش بزرگ بود بچه ی هم بغل پسر بود میخورد یه 5سالی داشته باشه پسر بود

آروم رفتم طرفش رو به روش ایستادم یدفعه گریه اش بلند شد و بغلم کرد: خیلی نامردی آرام کجا رفتی.. هان میدونی چی کشیدیم میدونی 15سال منتظرتم

صدام میلرزید: میدونم به همتون بد کردم

با گریه ادامه دادم: اما بدیم دامن گیر بچم شد

باران: نگو ای حرفو قربونت بشم ایلیاد خوب میشه..

از بغلم بیرون اومد با بغض گف: من موند تو دلم از دهنش بشنوم بهم بگه عمه (صداش لرزید) منم بش بگم جان عمه.. مگه میتونه بهوش نیاد.....

****1 هفته بعد****

1 هفته گذشته ولی هنوز کوچکترین تغییری تو حال ایلیاد پیدا نشده تو این 1 هفته مامان واسه لحظه ی تنهام نداشت ولی امروز که عاشورا بود نتونست بیاد پیشم ولی آرشان بود.. آرشان؟! اون که حالش از منم بدتر هر چقدر از ستاد زنگ میزنن بهش میگه بچم مهتر من نیام.. 20 کیلو وزن کم کرد جلو من که نه ولی تو خلوت همیشه گریه میکنه..

از جام بلند شدم استرس داشتم ولی صدای عذابداری سیدالشهدا که از بیرون میومد آرومم میکرد آرشان رفته بود پیش دکتر باید میرفتم ببینم چی میگه.. به در نگاه کردم خواستم درو باز کنم که صدای هق هق مردونه ای از

داخل اتاق اومد و صدای دکتر: خیلی متاسفم آقای شایانفر ما هر کاری تونستیم انجام دادیم.. ولی پسر تون 3 هفته حالش هیچ تغییری نکرده ما نمیتونیم بیشتر از این دستگاه رو بهش بزاریم

صدای گرفته آرشان اومد: نه ایلیاد من نمرد هر چقدر میخواین بهتون پول میدم فقط بزارید دستگاهها بهش باشن

دکتر: بحث پول نیست آقای شایانفر.. پسر تون الان یه مرد به حساب میاد.. امروز ضربان قلبش کندتر شد ما اینو به خانومتون نگفتیم که حالش بد نشه

دیگه هیچی نفهمیدم تکیه دادم به دیوار و سر خوردم پایین نه امکان نداره ایلیاد من نمرد ایلیاد نمرد ضربان قلبش کند تر نشد من نمیزارم دستگاهها رو از بچم جدا کنن

از جام بلند شدم بدون اینکه بفهمم رفتم به سمت بیرون

(دانای کل)

بارون شدیدی می بارید آرام با قدمای آروم میرفت سمت زنجیر زنا آرشان هم با دو قدم فاصله پشت سرش خوب میدونست که آرام حرفای دکتر رو شنید ولی امکان نداشت بزار دستگاهها رو از ایلیاد جدا کنه آرام بدون اینکه بفهمه چکار میکنه از وسط زنجیر زنا رد شد و رفت وسط و کنار خیمه گاهی که درست کرد بودن زانو زد همه برگشته بودن سمت آرام.. آرشان پشت سر آرام ایستاد

آرام: خدایا! شنیدی چی گف! شنیدی دکتر چی گف! گف باید دستگاهها رو از بچم جدا کنه

جیغ زد: یعنی بچمو بسپارم به تو..

ضجه زد: تو رو به این شب عزیزت ازم نخواه بچمو بهت بسپارم میدونم تو بهتر از من بلدی مواظبش باشی خیلی بهتر از من ولی خدایا زود واسه ایلیادم زود بهم برگردونش

سرشو روی گلا گذاشت چنگ زد و مشتی برداشت و محکم ریختشون زمین

جیغ زد: من امشب ازت شفا میخوام.. من امشب ازت معجزه میخوام من امشب ازت ایلیادمو میخوام.. به عکسی که یعنی امام حسین بود نگاه کرد مظلوم نگاش کرد: امام حسین بچمو خوب میکنی..

دل همه ی کسایی که اونجا بود با این حرفش لرزید و شروع به گریه کردن

آرشان کنارش نشست داشت گریه میکرد ولی باید آرام رو آروم میکرد

آروم صدایش زد: آرام

آرام برگشت سمتش با عجز گف: بزار بمونم.. من اینجا میشینم تا خدا به وساطت امام حسین منو ببخشه و بچمو بهم برگردونه.. من میدونم خدا منو ببخشه من میدونم خدا بچمو بهم میده من میدونم خدا بچمو نمیبیر

و صدای گریه اش بلند شد

صدای تو بلند گو اومد: ایلیاد داداشی میدونم داری میشنوی.. یادته این نوحه رو قرار بود امشب باهام بخونیم..

صدای باراد لرزید اشکاش ریخت: ولی من میخونمش تنهایی.. میخونمش به نیت اینکه شفاتو از خدا به خاطر

امام حسین بگیرم

آرام ضجه میزد آرشان هر کاری میکرد نمیتونست آرومش کن کم آورد نشست رو زمین و همپای آرام گریه

کرد و دعا کرد واسه شفا تنها پسرش

یلدا (مامان آرام) و یسنا (مامان آرشان) و باران از دور به آرام و آرشان نگاه میکردن و اشک میریختن باران بی

توجه به حالش از پله ها دوید بالا و رفت سمت اتاق ایلیاد

(آهنگ فرضی این بخش رمان.. خدایا.. علی لهراسبی)

(تو رو از خاطرم برده تب تلخ فراموشی دارم خو میکنم با این فراموشی و خاموشی)

باران رفت تو اتاق حق هقش تو فضای اتاق پر شد.. نشست رو زمین رو به قبله با همون حال خرابش دعا کرد

بچه ی تو شکمش بدقلقی میکرد

(چرا چشم دلم کوره عصای رفتنم سسته کدوم موج پریشونی تو رو از ذهن من شسته)

همه گوشه ی نشست بودن حتی زنجیر زنا و همپای آرام و آرشان هم گریه میکردن هم دعا باراد هم نوحه رو

میخوند ولی صدای بغض دارش باعث میشد صداس واضح نباشه..

(خدایا فاصلت تا من خودت گفتمی که کوتاهه از اینجا که من ایستادم چقدر تا اسمون راهه) باران کنار تخت

ایستاد: عمه قربونت بشه پاشو دیگه.. بیا رو بیرون ببین چه خبر ببین چه بارونی میاد مامانت اشک همه رو در آورد

حتی خدا ببین چه بارونی میاد خدا هم ناراحته.. صدای بوق ممتد دستگاہ که اومد باران با ترس نگاهی به دستگاہ

و بعد ایلیاد، انداخت جیغ زد: ایلیاد.. رفت بیرون

(من از تکرار بیزارم از این لبخند پژمرده از این احساس یئسی که تو رو از خاطرم برده) دکتر و پشت سرش

پرستارا هجوم بردن سمت اتاق همه خیمه زدن رو ایلیاد باران دم در ایستاده بود و به صحنه رو به رو نگا میکرد و

ضجه میزد و تنها میگفت خدا نه تو رو خدا نه

(به تاریکی گرفتارم شبم گم کرده مهتاب رو بگیر از چشمای کورم عذاب کهنه ی خواب رو) دکتر داد زد و دستگاہ

شوک رو خواست هنوز صدای بوق ممتد میومد.. حال باران بدجور بود دستشو به شکم گذاشت و زانو زد و توجه ی

به پرستاری که کنارش میپرسید حالش خوبه نداشت

(چرا گریه نمیگیره مگه قلب من از سنگه خدایا من کجا میرم کجای جاده دلتنگه)

دکتر واسه بار سوم شوک رو زد همزمان باران جیغ زد: خداااااااااااا

و با قطع شدن صدا باران صدای منظم بوق دستگاه اومد.. خیلی آرام چشای ایلید باز شد.. همه ناباورانه به ایلید نگاه کردن

باران از جاش بلند شد ناباورانه گف: ایلید

ایلید با چشای بی رمقش برگشت ولی باران رو نمیشناخت به زور لب زد: مامان

(میخوام عاشق بشم اما تب دنیا نمیداره سر راه بهشت من درخت سیب میکاره)

باران یهو زد زیر خنده دستشو رو شکمش گذاشت و دوید بیرون از همونجا جیغ میزد: بهوش اومد بهوش اومد

در ورودی رو باز کرد از پله ها پایین رفت به طور عجیبی هیچ دردی نداشت با اینکه دوید بود

همه برگشتن سمتش یهو زد زیر گریه

آرام سریع بلند شد

اوومد سمتش رو به روش ایستاد با ترس گف: چی شد باران

باران با حق هق گف: ایلید

آرام محکم زد تو سرش زانوهای سست شد و رو زانوهای افتاد همزمان گف: خدا

باران فهمید بد گف واسه همین به خودش مسلط شد و با خوشحالی گف: ایلید بهوش اومد آرام..

آرام اول متوجه نشد ولی یدفعه سرشو آورد بالا و ناباورانه پرسید: چی!؟

باران وسط گریه خندید و گف: خدا ایلیدو بهت برگردوند.. برو منتظر ته

آرام هنوز باورش نمیشد بلند شد و با تمام جوونی که داشت دوید سمت اتاق ولی وقتی رسید داشتن دستگاها رو

از ایلید جدا میکردن

صدای پرستار اومد: برو داخل خانومی پسرت بهوش اومد دارن میبرنش بخش..

آرام با قدمای تند رفت داخل

-ایلید

ایلید چشمای خستشو خیلی کم باز کرد و به آرام نگاه کرد و لبخند کم جوونی زد

آرام بلند خندید: قربونت بشم من بالاخره چشاتو باز کردی

و خم شد گونه ایلپاد رو بوسید

آرام

از خوشحالی سر از پا نمیشناختم بالاخره ایلپاد چشاشو باز کرد.. ایلپاد رو بردن برگشتم که همراهشون برم که رخ

به رخ آرشان شدم که لبخند عمیقی رو لبش بود

مامان با خوشحالی اومد تو اتاق: نوه ی من کجاست؟؟

نگامو از آرشان گرفتم به مامان نگا کردم لبخندی زدم: بردنش بخش

ابروهاش پرید بالا: چه زود

نفس راحتی کشیدم: دکتر گف تمام علایم حیاتی‌ش نرمال بود

مامان زد زیر گریه رفتم کنارش صدای خاله اومد: قربون خدا برم چقدر زود دعامون رو مستجاب کرد

مامان همونجور که اشکاشو پاک میکرد گف: نیت کردم اگه خوب شد از فردا تا روز اربعین روضه بزارم.

لبخندی زدم پرستاری اومد داخل: خانومی که همراتون بود درد گرفتش لطفا بیاید واسه عمل رضایت بدیم

خاله محکم زد تو صورتش: وای خاک به سرم دکتر گف واسش استرس خوب نیست

و رف بیرون آرشان هم همراهش رف نمیدونم چرا انقدر کم حرف شد

مامان: من برم ببینم چی شد

و از اتاق رفت بیرون منم همراهش رفتم ولی خدا رو شکر خطری جانشون رو تهدید نمیکرد با اینکه 8 ماه ی و زود

ولی دکتر میگه حال هردوشونه نرمال... وقتی از حال باران مطمئن شدم رفتم سمت اتاق ایلپاد.. ولی خواب بود

صندلی رو که کنار تخت بود رو کشوندم طرف ایلپاد و کنارش نشستم.. تو صورتش خیر شدم خدا میدونست اگه

بلایی سرش میومد من چی میشدم.. نه آرام بسه این فکرا رو نکن فعلا که ایلپاد سالم و به برکت همین روز عزیز

خدا بازم بهت دادش دستشو بلند کردم بوسش کردم و باز اشکام ریختن ولی اینبار از سر خوشحالی بود..

~چرا گریه میکنی خانومی!~

برگشتم به پرستاری که بالا سرم بود نگاه کردم لبخندی زدم: از سر شوق

آروم خندید

نگران پرسیدم: چرا بیدار نمیشه

دست از کار برداشت (داشت سُرْم رو چک میکرد) مهربون نگام کرد: عادی 3 هفته اس بیهوش..

با شیطنت گف: عادی

در به شدت باز شد و پشت بندش صدای پرهیجان باراد: ایلیاد!! بالاخره بیهوش اومدی

صداش پر بغض بود دست ایلیاد تکونی خورد و چشاشو باز کرد

باراد باز گف: قربونت بشم من میدونی داشتم دیوونه میشدم

ایلیاد نگاهی بهم کرد لب زدم: قربونت بشم

لبخندی زد با صدای آرام ولی با خنده گف: باراد چه خبرت مگه سر آوردی..

باراد قیافشو کج کرد: خیلی بی احساسی ایلیاد.. تو که جام نبودی ببینی چه حس بدی وقتی دوست خولت کنارت

نباشه (تکیه آخرش داشت گریه میکرد)

ایلیاد یه دستشو بالا آورد و گرفت سمت باراد یعنی دستمو بگیر باراد اومد جلو دست ایلیاد رو گرف

ایلیاد مهربون گف: گریه نکن باراد فعلا که من زنده ام و نمردم

اخمی کردم ولی باراد نامردی نکرد و با 4 تا انگشتش محکم زد رو لب ایلیاد: خفه شو نکبت خدا نکنه

ایلیاد آخ آرومی گف: روانی چته

باراد زد زیر خنده

باراد برگشت سمت من: وای آرام جون نمیدونی وقتی باران خانوم اومد گف ایلیاد بیهوش اومد مردم چه جوری

گریه میکردن ایلیاد سوالی به من نگا کرد

مهربون نگاش کردم: امشب من تو رو از خدا به وساطت این شب عزیز گرفتم

ایلیاد: ما..

در باز شد همون برگشتیم آرشان اومد داخل

باراد سلامی کرد و گف: ایلیاد من برم به مامانینا بگم خوشحال میشن. مامان 3 هفته اس تو خونه کارش شد اشک و

آه

ایلیاد: برو قربونت نگران من نباش

باراد مهربون گف: حواست به خودت نه ولی به داداش ما باشه

با ما هم خداحافظی کرد و رف

آرشان اومد جلو ایلیاد نگاهش از آرشان نمیگرفت یدفعه گف: فهمید بودی نه؟! همون شب فهمیدی

آرشان نگاهش به من که سردرگم نگاهشون میکردم انداخت منظورش کدوم شب

آرشان: آره

ایلیاد دلخور نگاهش کرد: چرا بهم نگفتی

آرشان کلافه نگاهش از ایلیاد گرف و برگشت: وقتش نبود

ایلیاد محکم پرسید: وقتش؟! وقتش کی بود؟!

چند دقیقه سکوت شد ولی ایلیاد با سوالش باعث شکسته این سکوت شد

ایلیاد: چرا تو این 17 سال نبودی؟!

آرشان در عرض تیک ثانیه برگشت منم نگران به آرشان نگاه کردم آرشان سردرگم نگاهش تو چشم میچرخوند

الان وقتش نبود زود بود

در باز شد بابا بود

بابا: سلام

حتی نداشت ما جواب بدیم با قدمای تند اومد سمت ایلیاد و در همون حال گف: باران فارق شد..

به کل قضیه چند دقیقه پیش رو یادم رف با خوشحالی اومدم بیرون.....

به ایلیاد کمک کردم بشینه تو ماشین 1 هفته اس از روزی که ایلیاد بهوش اومد میگذره و بچه باران هم بدنیا

اومد.. سامان شوهر باران سر از پا نمیشناخت وقتی بهش گفتیم دوتا دوقلو دختر گیرش اومد.. اسم این دوتا

خوشم رو گذاشت بهار و بارانا چقدم خوشم بودن اسم پسر 5 سالشم باربد صدای ایلیاد از فکر بیرون آوردم

ایلیاد: مامان

-جان مامان..

ایلیاد: داریم کجا می ریم؟!

برگشتم سمتش: خسته ای

ایلیاد: خیلی

-میریم خونه قرار شد عصر بریم خونه مامان

ایلیاد: مامان این مامانت تا حالا کجا بود

چقدر متنفر بودم از سوالایی که توان جواب دادن بهشون رو نداشتم نمیدونستم چه جوری جواب بدم

ایلیاد: مامان

جواب ندادم ایلیاد تو رو خدا فعلا نه فعلا آمادگیش رو ندارم

ایلیاد انگار فهمید نمیتونم جواب بدم واسه همین دیگه سوالی نپرسید وارد مجتمع شدیم همه همسایه ها ایستاد بودن و هر کسی یه چیزی میگفت همه هم از حال ایلیاد میگفتن بعد نیم ساعت احوال پرسید با همسایه ها وارد آسانسور شدیم و رفتیم طبقه خودمون آسانسور که ایستاد بیرون اومدیم

سواي آرام اومدی

برگشتم باران (مادر باراد) بود با چشمای اشکی به ایلیاد نگا کرد مهربون پرسید: خوبی پسر

ایلیاد لبخندی زد: سلام باران جون.. مرسی خوبی

صدای بابک اومد: باران گریه نکن دیگه خداروشکر که ایلیاد حالش خوبه

-ممنون آقا بابک.. باران گریه نکن عزیزم

باران: وای نمیدونی وقتی باراد خبر آورد که ایلیاد بهوش اومد چقدر خوشحال بودم بخدا بهم مرخصی ندادن که پیام ملاقات

لبخندی زدم: لطف داری.. اشکال نداره قربونت

بابک: بریم باران خانوم.. خدا رو شکر مطمئن هم که شدیم از حال ایلیاد.. بریم که ایلیاد جان خسته اس

ایلیاد: نه بابا چه خسته ای بفرمایید داخل

باران: نه ممنون عزیزم ببخشید مزاحم شدم ان شا الله همیشه تنت سالم

ایلیاد: مرسی ممنون همچنین

باران: خداحافظ آرام جون

-میومدید داخل به خدا

باران: نه عزیزم خسته اید مزاحم نمیشم.. خداحافظ

-مراحمی عزیزم.. خداحافظ

و رفتن ما هم رفتیم داخل.. ایلیاد رفت سمتہ اتاقش میدونستم فکرش درگیر آرشان ولی میترسیدم حرفی بزنم و آخرش خودم ضربه میبینم...

رفتم تو اتاق انقد خسته بودم که نمیدونم کی خوابم برد.....

با صدای زنگ در چشامو به سختی باز کردم اه این کیه که دست بردارم نیست همینجور که غر میزدم رفتم درو باز کردم.. ولی با دیدن آرشان اخمی رو پیشونیم نشست برگشتم به پشت سرم نگا کردم که ببینم ایلیاد اومد یا نه.. ولی نبودش باز برگشتم طرف آرشان که خونسردانه نگام میکرد

با حرص گفتم: تو اینجا چکار میکنی!؟

آرشان با حالتی که انگار تعجب کرد گف: معلوم نیست!؟

خیلی سریع و محکم گفتم: نخیر

اخمی کرد: یا برو عقب پیام داخل.. یا پسر مو صدا بزن بیاد

-هیسسسس با.. پسر پسر نکن

دهن وا کرد که حرفی بزن که یکی از همسایه ها اومد رد شد از نگاهش خیلی بدم اومد پر از حرف بود

بی هوا هولم داد داخل درم پشت سرش بست..

عصبی گفتم: به چه اجازه ی اومدی داخل

بی توجه به حرفم گف: به نظرت اینجا زندگی کنیم یا تو اون خونه ی من!؟

متعجب نگاهش کردم چقدر پروو بخدا

-کی گفته قرار ما با هم زندگی کنیم

ریلکس گف: من

پوزخندی زدم و صدام رف بالا: چی تغییر کرد که باعث شد فک کنی من با تو زیر به سقف میرم؟؟

برگشت دقیق تو چشم نگا کرد: امروز تغییر میکنه

صدای گوشیش اومد سریع جواب داد: بله..... بازداشتش کنید تا من پیام..... نه لازم نکرد خودم میام ترتیبش رو میدم..... خداحافظ

و قطع کرد پوزخندی خود به خود رو لبم اومد: میدونی از چی تو خیلی خوشم میاد

ابروهاش پریدن بالا: از چی!؟

-از اینکه خیلی...

حرفمو قطع کردم که پرسید: خیلی چی؟!؟

کلافه نگامو به اطراف انداختم: هیچی.. برو دیگه

با ته خنده ی که تو صدات بود: پسرمو ندیدما!!!

اخمی کردم: شب میایم خونه خانجون اونجا ببینش

آرشان: ای بچشممممم

و رفت سمت در و باز برگشت و با شیطنت گف: حواست به پسر و مخصوص مامان پسر باشه.. چشمکی زد و

رف بیرون

ناخوداگاه لبخندی رو لبم اومد..... پوفی کردم و نشستم رو مبل سرمو به مبل تکیه دادم

چشامو بستم.. چقدر همه چی زود پیش اومد دعوامون با صالحی اسباب کشی دیدن آرشان حال بعد ایلیاد و الان امروز یا امشب یعنی امشب چی میشه؟؟ وای نه خانجون چقدر دلم واسش تنگه مامان میگف ازم دلخور واسه همه دلم تنگ شد نمیدونم امشب قرار چی بشه رفتار بقیه با منو ایلیاد چه جوریه.. نمیدونم خونه یا بهتر بگم باغ همونجوری یا نه انقد این چند روز وضع به هم ریخته بود نتونستم درست حسابی با مامان حرف بزنم.. فقط خدا میدونه که چقدر حرف دارم واسه مامان چقدر نگاه منتظر دارم واسه دیدن تک به تک اعضای اون خونه واسه دایی؛ عمو؛ خاله بچههاشون همه و همه

صدای آروم ایلیاد اومد: مامان

فک میکرد که خوابم جوابی ندادم استرس سوالی ایلیاد رو هم دارم نمیدونم چه جوری جواب این همه

سوالاتشو بدم چه جوری بگم بخاطر از دست ندادنش دست به چه کاری زدم..

ایلیاد خیلی وقت بود که رفت بود انگار مطمئن شد که خوابم چشامو با تردید باز کردم ولی با دیدن ایلیاد که روی مبل رو به روی من نشسته بود اه از نهادم بلند شد بی هیچ حرفی نگام میکرد خودمو از تک و تا ننداختم و گفتم: کی بیدار شدی؟؟

بی اینکه چشمم ازم بگیر گف: یه 10 دقیقه ی هست

از جام بلند شدم: باشه.. پاشو آماده شو ساعت 5 شد

و سریع رومو ازش گرفتم

ایلیاد: مامان

سرجام ایستادم میدونستم بازم میخواد سوالاشو تکرار کن ولی باز نمیدونستم چطور جواب بدم

ایلیاد: بابا تا حالا کجا بودا؟

برگشتم سمتش لبخند زورکی زدم: من نمیدونم از خودش بیرس

از جاش بلند شد: پرسیدم..

سوالی نگاش کردم اومد رو به روم ایستاد با چشایی که ازشون خواهش میباید نگام کرد گفت: گفت دنبال شما..

سرمو پایین انداختم آره حقم بود ایلیاد اینجوری مواخذه کنه وقتی بدون یه لحظه فکر به اینکه ایلیاد بزرگ میشه و به پدر نیاز داره اون کارو کردم...

الان ایلیاد حق داره بدون پدرش 17 سال کجاست

ایلیاد: ولی من بهش نگفتم مامانم بهم گفته که بابات وقتی تو 2 ساله ات بود ما رو ول کرد رفت پی زندگی خودش.. مامان نگفتم

یکم سکوت کرد و گفت: ولی الان میخوام بدونم که چی شد من 17 سال بی بابا بزرگ شدم که چی شد من 17 سال تو حسرت گفتن بابا موندم

قدش ازم بلندتر بود واسه همین یکم خم شد تو چشم زل زد و با نهایت عجز گفت: برام بگو مامان..

قطره اشکی از چشمم چکید سرمو بالا آوردم تو چشاش نگاه کردم

زبون وا کردم و با همون صدای که از بغض میلرزید گفتم: بزار وقتی بابات بود واسه ات بگم

یکم نگاه کرد و بعد آرام گفت: میرم آماده شم

و سریع از کنارم رد شد با پاهای لرزون رفتم سمت اتاقم استرس داشتم واسه دیدار با خانوادم با حساسیت لباس انتخاب کردم.. مانتوم رو که ایلیاد واسه تولدم خرید بود رو در آوردم مدلشو دوس داشتم از بالا تنه تا رو روی کمرم طوسی رنگ بود ولی جای کمر بندش مشکی بود از پایین مانتو هم به شکل گیپور طوسی بود شلوار لی مشکیمو پوشیدم شال مشکیمم سر کردم یه آرایش کوچیک واسه بی روح نبودن صورتم زدم کیفمو برداشتم و اومدم بیرون ایلیاد دم در ایستاد بود انگار اون هول تر از من البته اون واسه فهمیدن حقیقت و من واسه دیدن خانوادم

ایلیاد: بریم؟؟

- بریم

سویچ ماشینو برداشتم کفشای طوسی مشکیمو که 5ساعتی بود رو پام کردم و اومدم بیرون..ایلیاد تو طول راه ساکت بود و تو فکر که این بیشتر میترسوندم و استرسمو بالا میبرد....

خونه همون بود بدون هیچ تغییر کوچیکی با پاهای لرزان از ماشین اومدم پایین ایلیاد هم اومد پایین و کنارم ایستاد نگاه کوتایی بهم انداخت

دستمو مشت کردم نفسمو به سختی بیرون انداختم کیفمو بیشتر فشردم بسختی لب زدم:بریم
و اولین قدمو برداشتم

ولی با هر قدم که نزدیک تر میشدم اشتیاقم بیشتر میشدم تا جایی که دیگه داشتم میدویدم بی مکت زنگ رو زدم

ایلیاد دستمو گرف:آروم باش مامان

لبخندی زدم:آرومم وقتی پسرم کنارم آرومم

لبخندی به روم پاشید صدای دویدن اومد و بعدش باز شدن در با اشتیاق به دایی بهزاد مٹ دختر بچه ی پریدم بغلش محکم بغلم کرد دایی:کجا بودی بی معرفت میدونی چقدر دلم واسه ات تنگ بود

-دایی دلم واسه ات یه ذره شد بود

از تو بغلم بیرون اومد خم شد پیشونیم رو بوسید و مهربون گف:هر چقد نگات کنم سیر نمیشم آخ که نمیدونی چی کشیدم تو نبودت

صدای داد عمو امیر:بهزاد بزار بیاد داخل ما هم مردیم اینجا

دایی با خنده داد زد:باش_____

من که کنار رفتم نگاه دایی رو ایلیاد موند کم کم لبخندی رو لبش اومد ایلیاد رو کشید داخل و بغلش کرد

درو بستم و تنه‌اشون گذاشتم همه تو حیاط خلوت جمع شد بودن با ورودم یکی یکی اومدن سمتم اول خاله دریا بعد عمو امین و دایی یاسین همشون هم ازم گله میکردن

خاله:نامرد نگفتی تو بری ما چی میکشیم نبودی تو این چند سال حال ما رو ببینی

دایی:دریا اذیت نکن دخترمو همین که بازم دیدمش خدا رو شکر کن

خاله مهربون نگام کرد

درسا:آرام دوری بهت ساخته ها چه جوون تر شدی

به درسا نگا کردم دختر خاله دریاس

لبخندی بهش زدم زدم

به تک به تک آدمایی که نشسته بودن نگاه کردم چند نفر اضافه شد بودن سامان شوهر باران .. کامیار شوهر درسا.. مائده زن بهرام پسر دایی بهزاد و گیتا زن آمین پسر عمو امین..

مائده: آرام پسرت کجاست!؟

همون لحظه همراه با دایی وارد شد

خاله دریا از جاش بلند شد و رفت سمتش

مامان و خاله (مادر آرشان) با رضایت به ایلیداد نگاه میکردن که داشت با همه سلام علیک میکرد..

صدای عصا که به زمین میخورد اومد همزمان آرشان نفس زنان اومد داخل

خاله سریع گف: بشین خانجون داره میاد

آرشان: اوه انگار مدیر مدرسه داره میاد همه ساکت نشستن

خاله چشم غره ی بهش رفت ولی بقیه زیر زیرکی خندیدن بالاخره خانجون اومد بی طاقت بلند شدم و رفتم سمتش که برگشت سمتم بخدا برق اشکو تو چشاش دیدم بخدا برق شادی رو تو چشاش دیدم ولی..

با لحنی سرد گف: ایلیداد کجاست!؟

با چشای درشت شد از تعجب نگاش کردم که عصاش محکم زد رو زمین: ایلیداد کجاست!؟

اشک تو چشام حلقه زد ولی نگهشون داشتم اشاره ی به ایلیداد که ایستاده بود کردم

خانجون رد دستمو گرف به ایلیداد نگا کرد و لبخند محوی زد

خانجون: امروز اینجا جمع نشدیم واسه برگشت این خانوم جشن بگیریم.. من میخوام امروز همه چیو به ایلیداد بگم

برگشت سمتم و با لحنی خشن گف: مطمئنم تو نگفتی

سرمو پایین انداختم

خانجون: به جز آرام؛ ایلیداد و آرشان همه بیرون

در کسری از ثانیه همه رفتن بیرون ولی مامان و خاله؛ عمو و بابا نرفتن اونم با اشاره ی خانجون نرفتن

خانجون نگاهی به جمع کرد و رفت روی صندلی نشست کف دستم بدجور عرق کرد بود

صدای آروم ایلیاد اومد: مامانم خوبی؟!؟

تو چشاش نگا کردم ولی سریع سرمو پایین انداختم

خانجون: میگی یا بگم

همونجور ساکت سر به زیر موندم خانجون شروع به حرف زدن کرد گف و گف تا رسید به اون شب لعنتی ساکت شد سرمو آوردم بالا ایلیاد ناباورانه به آرشان نگا کرد

خانجون: بقیه اشو بگو آرشان

آرشان سرشو آورد بالا و...

(آرشان) 17 سال قبل

عصبی نگاهی به ماهان انداختم: خب چرا من!؟

ماهان: تو اون کسی هستی که آیدا بهش نظر دار

چشم غره ی بهش رفتم که خندید و گف: نه منظورم اینه که آیدا ازش خوشش میاد تو میتونی ازش حرف بکشی آرشان.. اون میتونه ناخواسته ما رو به هادیان نزدیک کنه...

دقیق بهش نگا کردم کلافه گفتم: من زن دارم ماهان نمیخوام بهش خیانت کنم

ماهان زد رو شونم: بابا خیانت چیه؟! فقط یه امشب. تازه زنت از کجا میفهم. من نمیدونم نمیخواهی خودت برو جواب رئیس رو بده و رف

تا خود ساعت 6 داشتم فکر میکردم که چکار کنم که آخر خودمو راضی کردم که برم ولی دلم بدجور شور میزد با هزار سلامو صلوات رفتم ولی ای کاش نمیرفتم.. کاش میرفتم خونه پیش آرام دیشب باهم دعوا مون شد الان اگه دیر برم فکر میکنه ناراحتم تو راه هزار بار خواستم برگردم ولی نشد و آخر رفتم.. رفتم پارتی آیدا به محض اینکه دیدم اومدم سمتم و تا آخر مهمونی ولم نکرد هر طور که میخواستم از هادیان ازش بپرسم نمیشد تا وقتی گف بریم تو اتاقش سر تیر قبول کردم چون بهترین زمان بود واسه سوال پرسیدن بود اینجا چون شلوغ بود زیاد نمیشد حرف بزنییم رفتیم بالا وارد اتاقش که شدم حس بدی بهم دست داد خواستم برگردم که مانع شد و دستمو کشید بردم داخل

آیدا: عزیزم کجا میری

لبخند زورکی زدم: هیجا میخواستم برو آب بخورم

دستمو کشوند: بیا همینجا آب هست

و به پارچ پر از آب اشاره کرد نشستم رو تخت رف سمت آب حتی واسه یه لحظه آرام از ذهنم نمی رفت احساس میکردم دارم بهش خیانت میکنم با قرار گرفتن لیوان آب رو به روم از فکر اومدم بیرون به آیدا نگا کردم که لبخند شیطونی رو لبش بود واسه اینکه نفهمه دروغ گفتم یکم از آب خوردم

-مرسی

آیدا: نوش جونت عزیزم

و لیوانو روی میز گذاشت و اومد کنارم نشست با چشای آرایش کردش زل زد تو چشم ولی من سرمو انداختم پایین نمیدونم چرا ولی بدفعه خوابم گرف خودمو نگه داشتیم که خوابم نبر اولین سوالو پرسیدم: آیدا

با عشوه موهاش پشت گوشش گذاشت: جانم

چشم رو به موکت رو زمین دوختم بدجور چشمم گرم شد بود

برگشتم سمتش با شک نگاش کردم: چی تو آب ریخته بودی!؟

بلند زد زیر خنده ازش ترسیدم یعنی چه زهرماری ریخته بود تو آب

هنوز داشت میخندید که نعر زدم: خفه شوووو گفتم چی ریختی تو اون زهرماری

با شیطنت گف: یکم دارو بیهوشی

بی مکتی از جام بلند شدم سرم بدجور گیج میرف دستمو بلند کردم که بزنم تو صورتش که چشم سیاهی رفت و ...

با صدای دادی که میگف: آیدا بیدار شو.. چشممو باز کردم کسی که تو بغلم بود رو با چشای بسته به خودم نزدیک کردم و آروم لب زدم: آرام

ولی بوی آراممو نمیداد چشممو با شک باز کردم با دیدن آیدا در کسری از ثانیه برگشتم سمت در ولی..

(آرشان) زمان حال

سرمو پایین انداختم ادامه دادم: وقتی سرهنگ عباسی تو اون وضع همراه اون همه اوباش منو دید وقتی سرگردی که همراهم بود بهش گف تو چه وضعی ما رو دید فقط یه سوال پرسید: که چی شد!؟ چرا تو این وضع آوردنت اینجا!؟

واسش همه چی رو همون 17 سال پیش توضیح دادم نتونست کاری واسم بکنه قانون بود باید مجازاتمو میکشیدم باید با همچین زنی محرم میشدم ولی ازم دلخور نشد ولی باورم کرد ازم پرسید اون سوالشو (چی شد؟؟ چرا تو این وضع آوردنت اینجا!؟) پرسید..

سرمو آوردم بالا به آرام که مت ابر بهار گریه میکرد نگاه کردم

با بغضی که صدامو خش دار کرد بود گفتم: بچون ایلیادم بی گ*ن*ا*ه بودم.. میدونم اشتباه کردم که بهت نگفتم پلیس مخفیم میدونم اشنباه کردم که بهت نگفتم اونشب کجا دارم میرم میدونم اشتباه کردم که اون آب لعنتی رو خوردم.. ولی باور کن تو هم اشتباه کردی وقتی ازم نپرسیدی وقتی تنهام گذاشتی وقتی ایلیادو بردی..

دیگه نتونستم وایسم سر پا و نشستم رو تکه سنگی

آرام با صدای لرزون گف: داشتی بچمو ازم میگرفتی داشتی اسم بچمو میبردی تو شناسنامه اون زنیکه داشتی اون زنیکه رو مادر بچم میکردی داشتی بچمو از دست میدادم..

سرمو باخشم بالا آوردم داد زدم: نه من همچین غلطی رو نکردم نمیخواستم بکنم آیدا احمق بهت دروغ گف..

آرام با بهت نگام کرد

ادامه دادم: میدونی چرا ازت ایلیادو گرفتم چون اگه نمیگرفتمش میمردم چون اگه ایلیاد نبود اون 2 سال آرشان میمرد اگه ایلیادی که یادگار تو بود بوی تو رو داشت خاطرات تو رو واسم زنده نمیکرد میمردم بخدا میمردم بقران میمردم.. میخواستم همون روز بهت بگم آیدا دروغ میگه ولی انقد عصبی بودی که باورت نمیشد..

به ایلیاد نگاه کردم داشت به من نگاه میکرد

آرام همونجور که گریه میکرد گف: 4 روز گذشته بود از اون روزی که بهت گفتم بچمو بیار ولی نیوردی همش به این فکر میکردم که برم ایلیادو از خونه آیدا بردارم ولی فایده نداشت بازم میومد ازم میگرفتش.. بعد چند روز تصمیم گرفتم با ایلیاد فرار کنم تصمیم بچگانه بود ولی از فکر اینکه ایلیاد بشه پسر آیدا دیوونه میشدم بالاخره خودمو راضی کردم با هربار نگاه کردن به بقیه پشیمون میشدم ولی با یادآوری ایلیاد تو تصمیم مصمم میشدم.. بالاخره رفتم.. رفتم خونه آیدا اونم پنهانی بدون اینکه کسی بفهمه وقتی رفتم داخل صدای بچم میومد صدای گریه ایلیادم پر زدم طرفش آیدا خونه نبود وقتی رفتم بالا سرش از گریه قرمز شده بود بغلش کردم آرام شد آرام از خودم از تو (آرشان) بدام اومد از تو واسه اینکه بچمو پیش آیدا گذاشتی آیدای که لیاقت نداشت بچمو با خودم بردم با هزار بدبختی تونستم یه خونه پیدا کنم..

حرفمو قطع کردم خطاب به آرشان که سر به زیر به حرفام گوش میداد گفتم: اگه نمیخواستی آیدا رو مادر ایلیاد کنی ایلیادو پیشش گذاشتی!؟

آرشان با صدای خش داری گف: ازم خواهش کرد بزارم چند روز ایلیاد پیشش بمونه.. بهم گف به ایلیاد عادت کرد دوری از ایلیاد واسش سخته.. ولی.. دروغ میگفت چون میخواست غیر قانونی اسم ایلیادو ببر تو شناسنامه نه واسه اینکه ایلیادو دوس داره فقط بخاطر لطمه زدن به من

منو آرشان سکوت کردیم ایلیاد هیچی نمیگف فقط سرشو انداخت پایین

صدای خانجون اومد: ایلیاد اینجا میمونه ولی تو آرام و آرشان.. تا 3 روز دیگه جوابتون رو میدید در غیر این صورت دیگه حق ندارید بیاید اینجا..

برگشتم سمتش که گفت: تو میرید همونجا که تا الان بودید.. و فقط به یه شرط حق دارید بیاید اینجا ایلیاد رو ببینید که به هم محرم بشید

ناباورانه به خانجون نگا کردم چی داشت میگف من ایلیادو بزارم برم و..

ناباورانه لب زدم: خانجون

عشاشو محکم به زمین زد: همین که گفتم

و با قدمای محکم رفت چند قدم رفته بود که با لحنی محکم گفت: ایلیاد بیا داخل

و رفت ایلیاد سرگردون به اطراف نگاه کرد مامان رفت سمتش آروم گفت: بریم پسر

ایلیاد نگاهی بهم انداخت و همراه با مامان رف.. بابا و عمو و خاله هم رفتن فقط من موندم و آرشان

از روی سنگ بلند شد پشت شلوارشو تمیز کرد اومد سمتم تو چشام زل زد: من 15 ذره از عشقم بهت کم نشد.. ازت دلخورم واسه این همه 17 سال که ازم نپرسیدی اون شب چی شد؟! ازت دلخورم واسه اینکه 15 سال منو ازم بچم دور کردی ولی..

چشاشو بست و با لحنی فوق احساسی گفت: هنوزم آرام منی

چشاشو باز کرد ولی سریع نگاهش ازم گرف و با قدمای محکم به سمت در ورودی رف

مث آدمای مسخ شد به رفتنش نگاه کردم نمیدونستم حرفاشو تو ذهنم جا بدم بی توجه به بقیه که کنجکاو نگاه میکردن به سمت در ورودی رفتم با اینکه دوری از ایلیاد حتی واسه 1 ساعت واسم حکم مرگ رو داشت ولی خوب میدونستم هیچ نمیتونه رو حرف خانجون حرف بزنه...

(دانای کل)

آخرین لامپو بست از بالشت ایلیادو رو بیشتر به خودش فشرد از شیشه بزرگ اتاق خواب به بیرون نگاه کرد به تاریکی شب به روشنایی ماه فکر کرد در مورد خودش در مورد ایلیاد و در مورد آرشان و در مورد حرف خانجون ولی هر لحظه کلافه تر میشد...

خودشو روی تخت انداخت دستشو کشید و قاب عکسی که شیشه اش به دسته ایلیاد شکسته بود نگاه کرد به آرام که تو عکس بهش لبخند میزد قاب عکسو رو سینش گذاشت نمیدونست باید ببخش و بگذره یا دلخور

باشه.. کلافه از جاش بلند شد به ساعت نگاه کرد 3 شب بود ولی خوابش نمیبرد ناگهان حس شیرینی تو وجودش دوید از اینکه بالاخره آرامشو و پسرشو پیدا کرد بود از اینکه شاید تا چند روز دیگه آرام باز بشه همسرش...

دستشو تو جیب شلوارش کرد آرام خودشو تکون میداد از شیشه به بیرون نگاه کرد از هیچکس دلخور نبود نه مادرش نه پدرش.. پدرش داستانی داشت واسه خودش که اونو بی گ*ن*ن*ه نشون میداد اما مادرش.. نمیتونست انکار کنه که اگه خودش همچین صحنه ی رو میدید کار مادرشو تکرار میکرد.. ولی کلافه بود نمیتونست خودشو راضی کنه که اگه پدر و مادرش قبول نکنن به ازدواج باید از هر دوشون جدا بشه نمیتوست از مادری که 17 سال با عشق بزرگش کرد از مادری که واسه داشتنش قید خانوادشو زد بگذره نمیتونست از پدری که تازه پیداش کرد از پدری که میتونه باهش تمام عقده ی بابا گفتنو خالی کنه از پدری که میتونست باهش تمام عقده های جان بابا گفتنا رو خالی کنه..

(آرام)

از پیچ خیابون وارد شدم کنار خونه خانجون نگه داشتم همزمان ماشین آرشان هم نگه داشت از تو شیشه جلو به هم خیره شدیم نمیدونستم تصمیمم درسته یا نه ولی باید عملیش کنم از ماشین پیاده شدم دوباره همزمان آرشان هم پیاده شده لبخندی پر از استرس زد منم حاله بهتر از اون نبود همقدم باهم رفتیم سمت زنگ.. آرشان زنگو زد صدای دویدن اومد در باز شد با دیدن قیافه رنگ پریده و موهای ژولیده ایلپاد شوکه شدم

غمگین نگاش کردم بچم چی شد این چند روز

نگاهی به منو آرشان انداخت

آرشان با شیطنت گف: گل پسر نمیزاری بیایم داخل

ایلپاد اخمی کرد: جوابتون!؟

چشام درشت شد ولی سریع خجالت زده سرمو انداختم پایین مٹ دخترای 18 ساله خجالت کشیدم انگار نه انگار 34 ساله

صدای پر بغض ایلپاد اومد: بیاید داخل

و خودش پشتش کرد و رفت

آرشان نگاهی بهم کرد با ابرو اشاره کرد برم داخل وارد شدم آرشان درو بست

ناگهانی گف: واسه بار دوم ازت میخوام زنم بشی واسه بار دوم ازت میخوام خانومه خونم بشه.. اینبار تا آخر عمر

دقیقا بگم چشم داشت از حدقه بیرون میزد دروغ نگفتم.. من پشتم بهش بود اون کنار در بود ایلپاد که همون لحظه که آرشان گف واسه بار دوم ازت میخوام زنم بشی..

با بُهت و به شدت برگشت سمتش حالِ خودم بهتر از ایلید نبود

ایلید مَثِ ماهی فقط لباسو بازو بسته میکرد

صدای آرشان اومد: ازم نخواه بهت فرصت بدم.. 15 سال فرصت بس بود الان میخوام جواب بدی..

سرمو پایین انداختم

صدای ایلید اومد: مامان

سرمو بالا آوردم نگاهش کردم

آرشان اومد رو به روم ایستاد اشک تو چشم حلقه زد

آروم خندید: سکونتتو بزارم پای رضایت؟! یا نه.. بگو دیگه میخوام برم مامانمو خبر دار کنم واسه خواستگاری امشب تازه اینبار پسرم با خودم تو خواستگاری میارم که بله محکم تر باشه..

لبخند محوی زدم که از نگاه تیز آرشان دور نموند

دیوونه انگار نه انگار سنی ازش گذشته شروع کرد به کل زدن

ایلید هم سرخوش زد زیر خنده

آروم خندیدم: زشته

صدای شهاب اومد: آها اهل خونه بیاید به عروسی افتادیم

خجالت زده سرمو پایین انداختم... کم کم همه اومدن هر کی از یه طرف سر به سرم میذاشت که یدفعه صدای آشنایی اومد

~ آرام

به سمت صدا برگشتم با دیدن گیسو ناباورانه لب زدم: گیسو

یدفعه زد زیر گریه و محکم بغلم کردم

گیسو: آرام آرام باورم همیشه بازم دیدمت..

از بغلم اومد بیرون: میدونی وقتی شهاب زنگ زد گف تو رو پیدا کردن چقدر خوشحال شدم

لبخندی زدم: منم دلم واسه ات یه ذره شده بود بخدا نمیدونی تنهایی چقدر خسته شدم

مهربون گف: دیگه نمیزارم تنها بمونی

صدای خانجون اومد: چرا ایستادین بشینید دیگه..

باران: خانجون قبول کردن

خانجون با رضایت به من نگاه کرد لبخندی زد از لبخندش سو استفاده کردم و رفتم سمتش کنار میل زانو زدم دستشو گرفتم دستِ دیگشو رو سرم گذاشت محکم دستشو تو بغلم گرفتم

خانجون: آرام

با بغض گفتم: جان آرام ..دلم واسه اینجور آرام گفتنت یه ریز شد بود خانجون

خم شد سرمو بوسید

صدای اعتراض باران با گریه بچه اش همزمان شد: اه اشکمون رو در آوردی

صدای ایلیاد اومد: خاله این فسقلی رو بد به من

از کنار خانجون بلند شدم و کنار آرشان نشستم

خانجون: به بقیه هم خبر بدید فردا واسه عقد میرید

بابا: خانجون یه عقد ساده چرا دیگه بقیه رو خبردار کنیم

خانجون اخمی کرد: باید همه بفهمن آرام برگشته

عمو امیر: راست میگه باید همه بفهمن دوباره آروم عرسمون شد...

آرشان: ایلیا!!!!!!

نگامو از حلقه ی ساده ی که نشون میداد دوباره شدم زن آرشان گرفتم: آرومتر

مظلوم نگام کرد: خب کارش دارم

لبخند محوی زد: داره بارانا رو میخوابونه

ابروهاس از تعجب بالا انداخت: خواهر ما چه بد عادت شد دم به ساعت بچشو مینداز بغل ایلیاد

همونجور که شالو رو سرم درست میکردم گفتم: ایلیاد خودش بارانا رو گرف

با شیطنت گف: بچم خواهر دوس داره مگه نه!؟

با شک برگشتم سمتش چشمو ریز کردم حق به جانب گفتم: منظور!؟

بلند زد زیر خنده

تفه ی به در خورد

با حرص رو به آرشان پروویی گفتم

-بیا تو

در باز شد گیتا اومد داخل: آرام خاله (مامان) گف بیام بهتون بگم بیاید پایین همه منتظرن...

لبخندی زدم: چشم عزیزم الان میایم

لبخندی زد و رف برگشتم سمتش آرشان که داشت نگام میکرد اخمی بهش کردم که گف: خو چته یه سوال پرسیدم

62: براق شدم سمتش: تو سوال نپرس باش

در حالی که خودشو نگه میداشت نخنده گف: خو باشه چرا میزنی

خندام گرف: پروو.. اصنم بچه دوس نداره فقط حوصله نقاشون نداره واسه همین خودشو میخوابونش وگ..

حرفم تموم نشد بود که صدای ایلیاد از بیرون اومد

ایلیاد: وووش چه دخمل خوشملی.. بخولمت ووس نازی عاشقتم من بخند بخند.. اعقووو

آرشان با لحن باحالی گف: بله کامل مشخصه که اصن بچه دوس نداره

با حرص داد زدم: ایلیاد

به 1 ثانیه نکشید که در به شدت باز شد و ایلیاد اومد داخل

ایلیاد: چی شد مامان

اخمی کردم: تو چرا دم به دقیقه این تو بغلته!؟

متعجب گف: جالان

آرشان با خنده گف: مامانت میگه تو بچه دوس نداری

ایلیاد با ذوق به بارانا نگاه کرد: نه بابا شوخی میکنه مگه میشه بچه دوس نداشت اونم این فسقلی رو

با حرص نگاهش کردم

آرشان دوباره گف: یه خواهر میخوای شکل همین فسقلی

ایلیاد به آرشان نگاه کرد نمیدونم چی تو نگاهش دید که با شیطنت گف: نیکو پرسش

چشم بستم از لای دندونای کلید شد گفتم: برید بیرون

صدای قهقههشون بلند شد و رفتن بیرون بیشورا منو دست میندازن آره همینم موند تو 34 سالگی حامله بشم
قیافم تو هم رف از فکرشم حالم بد میشه..
نگاهی تو آینه کردم و رفتم بیرون خدا رو شکر بابا خانجون رو راضی کرد و فقط همین خودمونیا رو دعوت کرد..
از پله ها رفتم پایین مامان داشت نگام میکرد لبخندی براش زدم رفتم سمتة دخترا که نشسته بودن تا نشستم:
گیسو با شیطنت گف: چطوری عروس خانوم
خندام گرف: کوفت مسخره
باران: مگه دروغ میگه
- تو رو خدا شما دیگه دستم ندازید
مأده با خنده گف: چطور مگه!؟
قضیه چند دقیقه پیشو خلاصه گفتم
که درسا گف: وا خو مگه چیه
گیتا: یه جور میگی از فکرش چندشم میشه انگار به یه پیرزن 90 ساله گفتیم بیا حامله شو
از حرفش خندام گرف: دیوونه...

گیسو پشت چشمی واسم نازک کرد: درد انگار دیگه هیچکس تو این سن حامله نمیشه من 30 سالم بود گیتی رو
حامله شدم چقدرم شهاب قربون صدقم میرف
باران: منو چی میگی با اینکه باربد 5 سالشه ولی وقتی حامله شدم سامان بال در آورد..
برگشتم به بچه ها نگاه کردم گیتی 4 سال شایان 8 ساله (بچه ها شهاب) باربد که داشتن با هم بازی میکردن
ماهور 12 ساله مأده و بیتا 10 درسا و آمیلا 10 ساله گیتا و طاها پسر 14 ساله گیتا بزرگ شدند هیچ کدومشونو
ندیدم واسه بچه های شهاب عمه نشدم واسه بچه های باران زن دایی خوبی نشدم ولی در عوض واسه پسر
مادر خوبی بود
با صدای مأده که داشت صدام میزد از فکر بیرون اومدم
مأده: کجایی 1 ساعت دارم صدات میزنم..
لبخندی زدم: ببخشید حواسم نبود چی گفتم!؟

گیسو: من گفتم ایلیاد بچه دوس داره..

باران سریع جواب داد: نه بابا من نمیدونم چرا فقط از بارانا خوشش میاد وگرنه بهار رو اصلا بغل نمیکنه
برگشتم به سمتی که باران داشت نگاه میکرد نگاهی انداختم باران راست میگف قبل از این ندیدم زیاد توجه کنه
به بچه ولی بارانا رو یه لحظه هم ول نمیکنه
گیتا: خب بچه خوشکله بدلتش نشسته

باران با عشوه گف: بله میخوای مادرش من باشم و خوشکل نباشه
مائده سریع با شوخ طبعی گف: نه بابا خوشکلیشو از داداشم به ارث برد
با خنده به باران نگاه کردم که قیافشو جمع کرد با حالت نمایشی گف: بروو بابا.. داداشت کجاش خوشکله!؟
صدای سامان اومد: داداش کی خوشکل نیست

قیافه باران به طرز فجیع خنده دار جمع شد سریع برگشت و گف: آرام
درسا یدفعه زد زیر خنده محکم زد رو پا باران: زن زلیل دید بودیم ولی مرد زلیل نه والا
باران با خنده گف: زهرمار جمع کن خودتو من منظورم با آرام بود
با شیطنت گفتم: من؟! اصلا حرف شهاب نبود که حرف خوشکلی تو بود که گفتمی سامان قیافه نداره
سامان عاشقانه به باران نگاه کرد مهربون گف: من قیافه ندارم
باران مظلوم گف: نه

ابروها سامان پرید بالا متعجب گف: نه!!!!

باران هول شد و گف: وای نه منظورم اینه که چرا خوشکلی
سامان خندید و گف: باشه عزیزم فعلا بیا بریم بهار داره گریه میکنه..

باران: بازم خدا رو شکر فقط بهار گریه میکنه

سامان: بارانا هم دسته ایلیاد وگرنه تا الان خونه رو ,,رو سرش خراب میکرد بدو بریم تا بچه هلاک نشده
باران سریع بلند شد و همراه سامان رف

گیسو: بیا لال دار بچه اتم پیدا شد

درسا و مائده با خنده زدن به دست گیسو که به منظور بزن قدش بالا آورد بود

گیتا هم با خنده گف: زدی به هدف

با حرص زهرماری نثارشون کردم و بلند شدم رفتم سمت ایلپاد که بارانا تو بغلش بود و یه گوشه ایستاد بود

-تو نمیخوای یدیکه اون نی نی رو بدی دسته زن دایش

ایلپاد با لبخند مهربونی برگشت سمتم: چرا که نه

و بارانا رو داد بهم به چهره بارانا نگا کردم خدایش خیلی شیرین بود انگشت اشارمو به سمت دستش بردم که

دستای کوچولوشو دور دستم حلقه زد در همون حال که تک به تک اعضای صورتشو آنالیز میکردم از ایلپاد

پرسیدم: دوسش داری!؟

ایلپاد متعجب گف: کیو!؟

سرمو بالا آوردم با خنده گفتم: نی نی رو

ایلپاد هم خندید: مگه میشه همچین فرشته کوچولویی رو دوست نداشت..

صدای آرشان اومد: با دایش برد آخ که اگه دخمل خودمم با من ببر چه نازی میشه

به آرشان که الان دیگه کنارم ایستاد بود چشم غره ی رفتم

که با شیطنت گف: حالا چشم غره برو

با شک پرسیدم: منظور

بیخیال همونجور که بارانا رو از تو بغلم گرف گف: منظوری نداشتم

و شروع کرد با بارانا ور رفتن یا دماغشو کجو موج میکرد یا دست رو لبا کوچولوش میکشید یا لپشو لمس کرد

یا... آخر گریه اشو در آورد

-آخر ک*ر*م خودتو ریختی سر بچه

مظلوم گف: مگه چیکارش کردم خو

ایلپاد بارانا رو گرف داشت ساکتش میکرد که آرشان گف: تا مامانش هست غم نداریم خو

و با ابرو به ایلپاد اشاره کرد

ایلپاد معترضانه گف: باباااا

آرشان لبخند عمیقی زد و خرفی نزد فقط به ایلپاد نگاه کرد

ایلپاد بارانا رو سپرد دسته باران و رفت دم در تا باراد خونه رو پیدا کنه..

(ایلیاد)

کلافه به اطراف نگاه کردم:بابا باراد کوچه گلپهار (کاملا ذهنی)

باراد:هر چی میگردم گلپهار نیست

با حرص پرسیدم:تو دقیقا الان کدوم قبرستونی هستی

صدا خنداش از پشت گوشی و همینطور از پشت سرم اومد

همونجور که گوشی رو گوشم بود گفتم:خیلی دلکی باراد

چشمکی زد بلند گو گوشی رو روی لبش گذاشت و بوسی زد روش:میدونم عشقم ب*و*س

گوشیو پایین اوردم متفکرانه پرسیدم:بارادا؟

همونطور که من ندیده‌ها داشت به ساختمونای اطراف نگاه میکرد و اصلا توجه به من که صداش زدم نداش گف:وای

ایلیاد خوش بحالت یدفعه چه بابای خریولی گیرت بود

با مشت زدم به دستش:زهرمار حالا خوبه اون ساختمون به اون بزرگی مال خودتون

باراد:نخواستیم بیا بردار واسه خودت

یدفعه برگشت گرفتم دستشو مشت کرد و گذاشت جلو دهنش:ع ع دیدی چه الکی صاحب اون خونه خوشکل

شدی حرومت ایلی..

دست بلند کردم که بزنمش که سریع گف:نزن نزن من غلط کردم

با خنده هولش دادم داخل:برو داخل کم چرتو پرت بگو

باراد آهی کشید:آره دیگه بابا پولدار گیرت اومد من دیگه چرتو پرت میگو

متعجب نگاش کردم این چرا انقدر حرف میزنه اونم حرفا بی ربط

همونجور که متعجب نگاش میکردم گفتم:باراد

داشت به اطراف نگاه میکرد:هووم

-چیزی کشیدی؟؟

متعجب برگشت طرفم:جانم!؟

-میگو چیزی کشیدی؟!آخه خیلی چرتو پرت میگی

زد زیر خنده و بیسوری نثارم کرد..

رسیدم به سالن هر کسی سرگرم کاری بود

با اشتیاق گفتم: وای باراد بیا دختر عمو نشونت بدم انقد ملوسه اسمش باراناس..

باراد هیجانی گف: ای جان به ما میخور

پس گردنی نثارش کردم: خر 1 ماهشم نیست

باراد قیافشو جمع کرد: اوه برو بابا

خواست راهشو کج کنه که دستشو گرفتم و با خودم کشوندم سمت مامان که بارانا بغلش بود

-مامان

سرشو بالا آورد قیافش تو هم بود

باراد: سلام آرام جون

مامان لبخندی زد: سلام باراد جان.. خوبی!؟ مامان و بابا چرا نیومدن!؟

باراد: مرسی آرام جون خوبم.. مهمانی دعوت بودن

به بارانا نگاه کرد: ووووش چه نازه این بچه

مامان لبخند تلخی زد بارانارو بهم داد

مامان: من برم پیش مامانم

و سریع رفت یه چیزیش بود ولی چی نمیدونم

آرام

بُغ کرد کنار مامان ایستادم باز شدم همون آرام 18 سال پیش به آیدا خیره شدم اون اینجا چکار میکنه یعنی هنوز

رابطشو با خانواده ما نگه داشته

باصدای باران نگامو از آیدا گرفتم

باران: نمیدونم کی دعوتش کرد

لبخندی زدم: یه چیزی باید باشه که حال منو بگیر

و سرمو انداختم پایین

باران نگرانی گف: آرام

-هووم

باران: داره میاد

متعجب سرمو بالا اوردم: کی!؟

~سلام

با تعجب برگشتم سمته آیدا لبخند شیطنتی رو لباش بود

خیلی سرد گفتم: سلام

برعکس من خیلی خودمونی گف: خیلی خوشحالم بهم رسیدید اونم بعد 18 سال

تو سکوت بهش نگاه کردم

باران: چشم حسود کور

انقد با حرص گف که خندام گرف و لبخند کوچیکی رو لبم اومد

آیدا: آره چشم حسود کور

باران چشم غره ی بهش رف و بی پروا گف: کی تو رو دعوت کرد

آیدا لبخند شیطانی زد و گف: آرشان

خودمو نگه داشتم که نزنم تو صورتش

برگشتم به باران نگاه کردم نگران بود برگشتم سمته ایدا پوزخندی زدم و ریلکس جواب دادم: خب حتما دلیلی داشته

همون دقیقه آرشان رسید

لبخندی زدم: خودشم اومد میتونی دلیلشو از خودش بپرسی

آرشان با لبخند رو به من گف: جانم عزیزم دلیل چی رو از من بپرسه

آیدا با ناز گف: چرا منو دعوت کردی

آرشان ابراز احساسات با عشق نگام کرد همونجور که چشم تو چشم بود گف: بخاطر اینکه بهت ثابت کنم درست 18 سال منو از تموم زندگیم دور کردی ولی بالاخره بهم رسیدیم
و با اخم برگشت طرفه ایدا با تحکم گف: حالا فهمیدی
ایدا چشم غره ی به آرشان رف و سریع برگشت و از من دور شد
باران با خنده گف: آرشان پیر شدی با احساس تر شدی
ارشان با خنده نگاهی به باران انداخت.....
تقه ی به در خورد سرمو بالا اوردم: بفرما تو عینکمو از رو چشم در اوردم منشی اومد داخل: آقای شایانفر بارانا
خانوم تشریف آوردن
لبخند پهنی رو لبم نشست: بزار بیاد داخل
بهرامی: چشم آقای دکتر
و رفت بیرون به میز نگا کردم یکم بهم ریخته بود تند تند رو میزو یکم تمیز کردم که تقه ی به در خورد
-بیا تو
در باز شد و چهره ی شاد بارانا نمایان شد
با انرژی همیشگی شروع کرد به حرف زدن: به سلام آقای دکتر خوبی چه میکنی..
دورتا دور اتاق رو دور زد از جام بلند شدم و رفتم سمتش هنوز داشت حرف میزد
بارانا: من نیستم خوش میگذره یدفعه نگی بارانای هم هستا بزار زنگ بزنم ببینم زنداس مرداس..
از پشت گرفتمش تو بغل که صداس قطع شد دلم واسش تنگ شد بود 1 هفته اس نتونستم ببینمش یعنی وقت
نکردم
تو گوشش زمزمه وار گفتم: دلم واسه ات یه ریزه شد بود بارانا
و خیلی ریز ابراز احساسات زیاد برگشت سمتم بغض داشت
کلافه گفتم: بارانا چته!؟
با صدای که از بغض میلرزید گف: چرا نیومدی خونمون مگه چند روز پیش خونمون دعوت نبودید چرا تو نیومدی
میدونی چقدر منتظرت موندم..
پشیمون تو چشاش زل زدم: ببخشید بارانا ببخشید بخدا کار داشتم نتونستم پیام

لباش اویزون شد انگار نه انگار که 20 سالشه دستمو بردم جلو لباشو گرفتم و فشار دادم که جیغش رف هوا

با خنده دستمو از رو لباش برداشتم

همونجور که لباشو ماساژ میداد گف: اه ایلیاد لبمو کندی

با خنده گفتم: خو قهر کردی باهام

بارانا: نخیر قهر نکردم مگه بچم که قهر کنم

دقیق نگاش کردم معلوم بود دلخوره

صداش زد: دم: بارانا

بی تفاوت گف: هووم

صدای گوشیش اومد گوشیشو از تو کیف در آورد بادیدن اسم مخاطب لبخندی رو لبش اومد و جواب داد

ولی من اخم کردم و دقیق به مکالمه اش گوش دادم

بارانا: سلام عزیزم.....مرسی خوبم تو خوبی؟!.....من!! الان مطب دکترم.....خندید و گف: نه عزیزم نگران نباش من

خوبم قربونت بشم.... نه فدات شم باشه بهت زنگ میزنم.....منم دوست دارم

با شنیدن این حرفش از خود بی خود شدم و گوشو از دستش کشیدم و گذاشتم دم گوشم

تا خواستم حرفی بزنم با صدای ظریف زنونه که داشت بدبیاره میگف دهنمو بستم

~زهرمار بارانا معلومه چه مرگته من تو رو دوست داشته باشم اوغ تو هم غلط میکنی منو دوس داشته باشی باز

رفتی پیش ایلیاد داری اذیتش میکنی پسر بیچاره رو اخه مگه مرض داری تو دختر هی پسر...

گوشو گرفتم سمتش با اینکه فهمیدم پسر نبود ولی بدجور کفری شدم که اینجور دست رو نقطه ضعفم گذاشت

-بگیرش

گوشو با ترس ازم گرف چنگ زدم به کتم که رو صندلی بود و اومدم بیرون در اتاقمو محکم بهم کوبیدم که باعث

شد بهرامی از جاش بپره

-من رفتم خانوم بهرامی.. بارانا رو هم راهنمایی کن

در اتاق باز شد

سریع حرکت کردم صدای ظریف و ارومش اومد که صدام زد

ولی بی توجه بهش رفتم طبقه پایین

تو پارکینگ بودم که صدای او آمد که داد میزد: ایلیاد صبر کن

دل من نیومد برم واسه همین ایستادم تا برسه بهم او آمد رو به روم ایستاد مظلوم نگاه کرد: ایلیاد

فقط نگاه میکردم که ادامه داد: ازت دلخور بودم اخه 1 هفته اس حتی بهم اس ندادی ببینی خوبم یا نه

دست به سینه نگاه کردم که ادامه داد: منم لجم گرف خواستم اونجور تلافی کنم ...

تو که الان میدونی با کی داشتم حرف میزد

-از همین حرص میگره

با تعجب گفت: که دختر بود؟؟

چشم غره ی بهش رفتم که با خنده گفت: پس چی؟؟

دزدگیر ماشینو زد: بشین... از اینکه دست گذاشتی رو نقطه ضعفم

نشست تو ماشین همونجور که کمر بندو می بست گفت: خوب بگم ببخشید کافیه!؟

برگشتم سمتش لبخندی زد: من نوکرتم تو ببخش که 1 هفته سراغی ازت نگرفتم..

بارانا خودش لوس کرد و گفت: به یه شرط میبخشمت

لبخند محوی زد: چه شرطی خانومی

بارانا با شوق بچگانه گفت: واسم از بچگی بگی

-من که گفتم

بارانا: نه بقیشو.. از اون مهمانی به بعد رو برام بگو بیشتر دلخوریم تو این 1 هفته این بود که تو خماری گذاشتیم

لبخندی زد دستشو گرفتم و گذاشتم زیر دستم روی دندنه: چشم خانوم میگم

یدفعه جیغ بلندی زد: آخووووون بگو بقیشو

-اون مهمونی تمام شد او میدیم خونه خوشحال بودم خیلی پیش خودم گفتم دیگه هیچ مشکلی ندارم واقعا هم

نداشتم 3 ماه نگذشته بود که فهمیدم مامان حامله اس من خوشحال بودم ولی مامان نه بابا که دیگه بدتر از من بود

سر از پا نمیشناخت..

سکوت کردم که بارانا گفت: تمام!؟

فرمون رو پیچوندم به سمت خیابون اصلی و ادامه دادم: نه این اولش بود.. بالاخره مامان هم دلش نرم شد و عاشق نی نی جدید شد و....

آرام

بی حوصله روی مبل نشستم نمیدونم چمه فقط میدونستم که حوصله ندارم حوصله هیچو ندارم..هیچکس هم خونه نبود آرشان که ستاد ایلپاد هم مدرسه به شکمه ورقلمبیدم نگاه کردم همین بچه انقد منو بی حوصله کرد به ساعت نگاه کردم 4:30 بود الاناس که ایلپاد بیاد به سختی از جام بلند شدم که همون لحظه صدای گوشیم اومد یعنی کیه؟! رفتم سمتش گوشیم با دیدن اسمم باران لبخندی زدم سریع جواب دادم

-الو

باران با صدای شادی گفت: سلام بر مامان بد اخلاق خوبی

لبخندی زدم: سلام باران خوبی

باران: مرسی نی نی خوبی

همگی خوبید!؟

-ای بد نیستیم ای نی نی هم جاش خوبه

باران: ووووس عمه به قریونش چکارش داری بزا خوش باشه...راستی آرام

-هووم

باران: هووم نه بله همینجور میخوای بچه تربیت کنی

با خنده گفتم: اوه تو هم یه جور میگه انگار ایلپادو خودش تربیت کرده یه پسر تربیت کردم آقا!

باران: مگر که خودت بگی

شاکی گفتم: باران مگه بچم چشه

صدای خندش بلند شد: شوخی کردم بابا..خواستم بگم با گیسو برنامه ریختیم بریم شمال شما هم میاید!؟

سریع گفتم: چرا که نه حتما دارم مییوسم تو خونه

باران: تو اول با آرشان حرف بزن بعد سریع موافقتتو اعلام کن

-آرشان هم قبول میکنه

باران: باشه پس فردا صبح ساعت 7 آماده باشید

صدای اف اف اومد

-باشه..فعلا کاری نداری ایلیاد پشت دره

باران:نه فدات برو خداحافظ حواستم به اون فسقلی باشه..سلام برسون خداحافظ

-چشم..تو هم سلام برسون خداحافظ

قطع کرد سریع رفتم سمت اف اف دکمه رو زدم و رفتم تو آشپزخونه..

صدای ایلیاد اومد:ماماااا

از همونجا مٹ خودش داد زدم:بلههههه

ایلیاد اومد داخل قیافش یه جووری بود انگار نگرانه

نگران شدم:ایلیاد چیزی شده!؟

تو سکوت نگام میکرد

نگرانمی بیشتر شد اینبار صدام بالا رف:ایلیاد با توام

تکونی خورد کلافه نگاشو ازم گرف:هیچی

بعد با خنده ادامه داد:آشا داداشی چطوره!؟

میدونستم نمیخواه نگرانیشو نشون بده و واسه همین اینجووری رفتار کرد

متقابلا لبخند مصنوعی زدم:خوبه ..برو لباساتو عوض کن تا غذا رو گرم کنم

اومد جلو محکم گونمو ب*و*س کرد:چشم مامان خوشکلم

و رف اینبار لبخند واقعی رو لبم نشست...

(ایلیاد-حال)

بارانا:اون روز چت بودا؟

کنار رستوران پارک کردم ترمز دستی رو کشیدم و برگشتم سمتش:فعلا پیاده شو بقیشو بعدا میگم

بارانا با ذوق گف:د نه دیگه ایلیاد بگو

لبخندی زدم:خو باشه خانوم فضول بت میگم فعلا پیاده شو

بارانا بالجبار پیاده شد منم پیاده شدم درو بستم دزدگیر ماشین رو هم زدم ماشینو دور زدم:خب بریم

بارانا:بریم..

رفتیم تو رستوران جای همیشگی نشستیم

بارانا سریع گف:د بگو دیگه ایلیاد...

باراد

دستشو زیر چوونش زد و گف:خب!؟

خواستم یکم اذیتش کنم واسه همین گفتم:خب!؟

با حرص نگام کرد:بگو باراد

با خنده گفتم:چیو بگم

با اون صدای ظریفش جیغ زد:باراد اذیت نکن جونِ آشا

دستمو به صورت تسلیم بالا بردم:باشه باشه

لبخندی از روی رضایت زد

-تا کجاش گفتم

سریع گف:تا اونجا که احساس کردی ایلیاد یه مشکلی داره

ابروی بالا انداختم:آهان..خیلی نگران بود ازش پرسیدم چته هیچی نمیگف ولی من خوب میدونستم ایلیاد یه مشکلی داره حرفی نمیزد تا اینکه..

(باراد-گذشته)

به پلاستیک میوه ی تو دستم خیره شدم هی تکونش میدادم و فارغ از هرجایی از پیچ کوچه وارد خیابون خونمون شدم همینجور داشتم میرفتم که متوجه ایلیاد شدم ولی..

به مردی که پشت سرش با یکم فاصله دزدکی دنبالش میرفت نگاه کردم بدجور مشکوک میزد تا ایلیاد برگشت سمتم مرد خودش پشت پایه برق قایم کرد ابرو هام پرید بالا یعنی چی این چه کاریه این کیه که ایلیادو تعقیب میکنه ایلیاد متوجه ام شد

لبخندی زد و بلند گفتم:ا سلام باراد

برگشتم به مرد که هنوز همونجا بود نگاه کردم و چشم غره ی بش رفتم پا تند کردم سمته ایلیاد

خیلی عادی بش دست دادم و بلند گفتم:بریم خونه سی دی که میخواستی رو پیدا کردم

ایلیاد متعجب نگام کرد خواست حرفی بزنه که سریع با صدای آرومی گفتم: هیس بیا

با هم رفتیم خونمون

ایلیاد: چته باراد

اخم کردم: گفتم یه مرگیت هست هی بگو نه

ایلیاد هم اخم کرد: چته!؟

- دیدی اون مرد که دنبالت بود

اول تعجب کرد ولی یدفعه رنگ از رخس پرید آروم گف: جدی!؟

- آره تا برگشتی خودشو پشت پای برق قایم کرد..

جدی گفتم: ایلیاد باید به بابات بگی

سریع گف: نه به بابام بگم واسه چی!؟

حرصم گرف: غلط کن ایلیاد میدونی اینا کین!؟

متقابلا داد زد: نه نمیدونم تو بگو واسم اینا کین!؟ چی از جونم میخوان این 1 ماه شب و روز دنبالم

متعجب و ناباورانه گفتم: ایلیاد 1 ماه!؟

کلافه دستی تو موهاش کشید: آره 1 ماه حالا تو بگو اینا کین

دستم رو شونش گذاشتم گردنشو به سمتم برگردوند

آروم گفتم: من نمیدونم کین ایلیاد ولی میدونم خطرناکه.. ایلیاد بابای تو پلیس مطمئنا دشمن زیاد داره شاید یکی

از همونا باشه ایلیاد ریسک نکن تو باید به بابات بگی

برگشت سمتم با عجز تو چشمم زل زد: چی بگم باراد چی!؟

- بگو 1 ماه دنبالتن.. ایلیاد بگو...

(ایلیاد - گذشته)

از اتاق اومدم بیرون مامانینا تو آشپزخونه بودن صداشون همه میومد رفتم سمته آشپزخونه

مامان: آرشان یعنی چی کار دارم خب خسته شدیم انقد تو خونه موندیم

بابا: حالا من هیچ خب ایلید مدرسه داره..اصن خودت با این وضعت

مامان: اولاً از امروز تا 4روز دیگه مدرسه تعطیله..بعدشم مگه وضع من چشه!؟

بابا اول برگشت سمت من با حال زاری گف: مامان راست میگه

خندام گرف آخی تیرش به سنگ خورد: آره

بابا: بابا آخه من کار دارم

مامان با حرص گف: چکاری هان چکاری!؟ تو که ساعت 3خونه ی تو از ساعت 9 تا 3 چکار میکنی!؟

بابا: خیلی کار

مامان: 4روز خیلی کار نکن

بابا پوفی کرد و کلافه گف: آرام گیر نده دیگه نمیشه بخدا

مامان از جاش بلند شد: بدرک

و رف بیرون

بابا داد زد: آراااااام

ولی به جای جواب صدای در اتاق اومد که محکم بهم خورد

بابا برگشت سمتم: خیلی مامان لوسی داری

لبخندی زد خواست بلندشه که سریع گفتم: بابا میشه چند لحظه وایسی کارت دارم

برگشت نگام کرد و نشست: جانم

دودل بودم بگم یا نه یکم من من کردم که گف: ایلید چیزی شده!؟

-بابا شما دشمن دارید!؟

سرمو اوردم بالا که تاثیر حرفمو تو چهرش بینم

متعجب بود: چطور!؟

-دارید!؟

بابا: پلیس جماعت مگه میشه نداشته باشه

و نگران گف: ایلید اتفاقی افتاده!؟

سرمو پایین انداختم: 1 ماه همش یه نفر یا یه ماشین دنبالم میکنن

یدفعه از جاش بلند شد عصبی گف: گفتی چقد!؟

با ترس از جام بلند شدم: 1 ماه

بابا محکم زد رو میز و عصبی گف: 1 ماه دنبالت میکنن اونوقت تو الان به من میگی ایلیاد

سرمو پایین انداختم بابا کلافه تمام آشپزخونه رو قدم زد و هی زیر لب با خودش حرف میزد و یهو از آشپزخونه زد بیرون نشستم رو صندلی به میز خیر شدم که مامان اومد داخل به شکمش نگا کردم

مامان: ایلیاد بابات چش بود!؟

-هیچی چیزیش نبود

مامان با شک نگام کرد و دست به کمر رف بیرون.....

(ایلیاد-حال)

وارد خونه شدم از همونجا برحسب عادت همیشگی داد زدم: ماما!!!!!!

و متقابلا شنیدم: بلهههههههه

رفتم تو آشپزخونه داشت آشپزی میکرد از پشت بغلش کردم: ایلیاد به فدات خسته نباشی

مامان مهربون نگام کرد: من خسته نیستم تو خسته نباشی کار خوب بود

محکم ابراز احساسات زیاد: عالی

یه سیب از تو جا میوه ی برداشتم همونجور که از آشپزخونه میزدم بیرون پرسیدم: آشا کجاست!؟

مامان: رفته دانشگاه.. راستی امشب باران و گیسو با خانواده باراد میان اینجا

-همشون

مامان: آره.. هستی دیگه

با اینکه خیلی کار داشتم ولی میدونستم اگه امشب نباشم بارانا میکشم: آره هستم

مامان: چه عجب

لبخندی زدم....

(آشا-حال)

با عکس تو گوشیم نگا کردم منو باراد کنار هم بودیم نمیدونم از کی دلمو بش دادم شاید از همون موقعی که چشم باز کردم تو بغل باراد بودم خودش میگه این عشق اشتباس خودش میگه حق نداره با من باشه ولی من میگم اشکال نداره 17 سال تفاوت سنی کمه..اون 37 سالشو من 20 سال اون میگه روش نمیشه تو چشای رفیق 30 سالش نگاه کنه

اون میگه من از سرش زیادیم ولی حرف من این نیست شاید هیچکس منو درک نکنه ولی واسه من سخته از باراد دل کندن بارادی که چشم باز کردم کنارم بود من میگم 17 سال کمه ولی اون میگه زیاده...

با صدای در اتاق سریع گوشیم انداختم زیر بالشتم ایلپاد بود

لبخندی زد و اومد داخل:سلام جوجوی من

با شیطنت گفتم:سلام پیر پسر

هوی حالا خوبه باراد هم همسن داداشتها به اون که نمیگی پیر پسر

لبخندی از این فکرم زدم

ایلپاد:به چی فکر میکنی

یدیقه خجالت کشیدم از خودم سرمو پایین انداختم:به هیچی

ایلپاد:امروز دانشگاه داشتی

متعجب گفتم:نه چطور

ابروهاشو بالا پرید:نه؟! تو که مامان گف دانشگاهی

هول شدم:ها چی؟! چرا چرا دانشگاه بودم

ایلپاد متعجب از رفتارم گف:خوبی؟! تو که گفتی دانشگاه نداشتم

لبخندی زورکی زدم:یادم رف

تعجبش بیشتر شد با شک نگام کرد از جاش بلند شد:پاشو بیا پایین مهمونا رسیدن

-باشه الان میام

تا رف بیرون نفس راحتی کشیدم وای داشتم گاف میدادم

صدای گوشیم اومد پریدم روش باراد بود نوشته بود:بیا پایین دیگه

لبخندی زدم تایپ کردم:اومدم

از رو تخت بلند شدم نگاهی به خودم کردم و رفتم پایین

از پله ها که اومدم پایین همه بلند شدن

به همه سلام کردم

-پس زن دایی کوش دایی!؟

~من اینجام وروجک

به سمت صدا برگشتم زن دایی پشت سرم بود

-سلام زن دایی

بغلم کرد:سلام به روی ماهت عزیزم..خوبی عزیزم

لبخند زدم:مرسی خوبم

دیگه حرفی نزد و کنار دایی شهاب نشست..

منم رفتم کنار گیتی و بارانا نشستم..

گیتی:آشا تو چرا انقد ریز میزهی

راست میگف خیلی کوچولو میزنم و زنم که 45 قدمم 163

-چه کنم دیگه هر چقدر میخورم همینم

گیتی با خنده گف:آدم دلش نمیاد دست بت بزنه

چشم غره ی بش رفتم که زد زیر خنده

به بارانا نگا کردم نگاش به.....

رد نگاشو گرفتم به ایلپاد نگا میکرد و ایلپاد به بارانا

باراد که کنار ایلپاد نشست بود بهم خیره شد خیلی نامحسوس به ایلپاد اشاره کرد که باراد نگاشو از من به ایلپاد انداخت.

انگار ایلپاد هم فهمید و زود نگاشو از بارانا گرف

بارانا سریع برگشت سمت من و گف:راستی آشا..

لبخند محوی زدم ادامه داد: بچه اکیپ قرار گذاشتن بریم دماوند

با ذوق گفتم: جون آشا

بارانا: بجون آشا راست میگم.. فردا ساعت 6 صبح حرکت میکنن.. میای دیگه

-کیا هستن!؟-

بارانا: مهلا. دامون. ایناز من تو و باربد (داداش بارانا) و شایان (پسر دایم).. میای دیگه!؟

-حتما-

بارانا با ذوق گف: وای آشا خیلی خوش میگذره

میدونستم خوش میگذره چون بار اول نیست که با اکیپ می بریم دماوند

صدای گوشیم اومد از باراد برام پیام اومد بود نوشته بود: قرار کجا بری

نوشتم: فردا صبح میخوایم با بچه ها بریم دماوند

بش نگاه کردم اخمی رو پیشونیش بود دیگه چیزی نگف منم بیخیال شدم همه چی به خوبی گذشت بارانا هم وقتی خواست برم بازم تاکید کرد فردا آماده باشم منم گفتم باشه ولی تعجبم در این بود که باراد هنوز اخم داشت و ناراحت می زد..

با صدای زنگ گوشیم به زور چشامو باز کردم دستمو به سمت گوشی بردم برداشتمش و قطعش کردم خواب آلو روی تخت نشستم به ساعت نگاه کردم هیچی معلوم نبود بلند شدم کورکورانه لامپ اتاقو روشن کردم ساعت 5 بود رفتم تو حمام دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون که صدا گوشیم اومد رفتم سمت گوشی بارانا بود جواب دادم

-جانم بارانا!؟-

بارانا: سلام صبح بخیر آماده ی!؟

-تازه بیدار شدم تا یه نیم ساعت دیگه آماده ام

بارانا: باشه تا نیم ساعت دیگه منو باربد میایم اونجا

-باشه عزیزم

بارانا: فعلا خداحافظ

-خداحافظ

قطع کردم رفتم سمت کمد مانتو سبز آبیمو پوشیدم شلوار لی تنگمو پام کردم همراه با شال سبز آبی

کیفمو کنار چمدونم گذاشتم کفشای پاشنه 5 سانتی فیروزی رنگمو پوشیدم شالمو روی تخت گذاشتم رفتم سمت آینه یه آرایش کم کردم که صورتمو از بی روحیه در بیاره موهامو بالا سرم محکم بستم شالمو سرم کردم تا شالمو سر کردم صدا گوشیم اومد حتما باراناس به صفحه گوشی نگا کردم بارانا بود سریع جواب دادم: اومدم بارانا اومدم

بارانا: پس بدو بیا

و قطع کرد

کیفمو برداشتم چمدونم با خودم کشیدم و از اتاق اومدم بیرون طبق معمول همه بیدار بودن هر وقت هر کدوممون میخوایم بریم جایی اونم این وقت صبح همه واسه بدرقه بیدار میشن

ایلیاد: چه عجب تشریف فرما شدی از ساعت 5 علافه خانومیم

لحنش شوخ بود

مامان: ایلیاد ول کن بچمو بیا مادر

مٹ بچه رفتم تو بغلش که صدا ایلیاد اومد: اه دختر لوس

اینبار بابا جواب داد: ایلیاد سر به سر دخترم نذارا!

رفتم تو بغل بابا که پیشونیمو بوسید: حواست به خودت باشه

لبخندی زدم: چشم بابایی چشم

ایلیاد هم بغلم کرد تعجب نکنید ما عادت داریم واسه سفر 1 روز هم اینجوری کنیم

ایلیاد: حواست به خودت باشه هر اتفاقی افتاد منو خبر دار کنی

-باشه داداشی

با هم اومدیم بیرون بعد از سلام احوال پرسى با بارانا و باربد و اینکه بابا منو بارانا رو سپرد بش حرکت کردیم

بارانا کنار من پشت نشسته بود قرار بود بریم دنبال شایان و گیتی

بارانا: میگم آشا ایناز هست

نگامو از بیرون گرفتم: خوا؟!

بارانا: مامان گیر داد میخواد بره خواستگاری باربد واسش

ابروهام پرید بالا و با خنده گفتم: جدی!؟

بارانا هم با خنده گفت: بچون تو هر چی بش میگم مامان 1سال از باربد بزرگتره میگه نخیر خیلیم خوبه اصلا بش نمیخوره از باربد بزرگتر باشه

با شیطنت گفتم: اینو که راست میگه.. بش میخوره 20باشه

بارانا: منم که بدم نمیاد اتفاقا خیلی دوستم دارم خیلی دختره خوبیه ولی باربد قبول نمیکنه

-چرا

بارانا: نمیدونم

با خنده گفتم صبر کن

و بیخیال شرم دخترونه و خجالت از اینور ماشین رفتم جلو ماشین و اصلا هم به جیغ جیغای بارانا گوش ندادم

خودمو انداختم رو صندلی راننده که باربد با تعجب برگشت سمتم

لبخند احمقانه ی بش زدم که لبخند خوشکلی زد و گفت: چی شد وروجک که اینجور از اون ور پریدی اینور

خودمو لوس کردم: باربد

همیشه با باربد راحت بودم و خیلی راحت باهاش برخورد میکردم

با لبخند گفت: جان باربد

بدون توجه به لحنش که خیلی خاص بود گفتم: یه چی بگم بداخلاق نمیشی!؟

بارانا با حرص گفت: آشا خفه شو

باربد اخم کرد انگار فهمید چی میخوام بگم که سریع گفت: بارانا نتونستی نگی نه!؟

بارانا مظلوم گفت: نه

هم خندام گرف از پروویش هم ناراحت شدم واسه مظلومیتش

خواستم حرفی بزنم که باربد سریع گفت:

باربد: آشا ادامه نده

مایوسانه گفتم: چرا خو! ایناز دختر خوبیه

باربد سوالی پرسید: دختر خوبیه!؟

با خوشحالی گفتم: آره

باربد با شیطننت گفتم: خب بگیرش واسه داداشت سنشم به داداشت میخوره

بارانا با لحن شاکی که ازش بعید بود گف: باربد

باربد با خنده گف: خب چیه مگه دروغ میگم

بارانا: فعلا که مامان اونو واسه تو در نظر داره

باربد نگاهی به من انداخت و گف: من خودم یکی دیگه رو در نظر دارم نیازی به ایناز خانوم ندارم

یدفعه حس کنجکاوی گرفتم و تند تند پشت سر هم گفتم: کی! کی! ما میشناسیم! باربد بگو کیه جون من

باربد خیلی آرام با لبخندی که رو لبش بود به جلو خیر شده بود و گه گاهی به من به به بارانا نگاه میکرد و آرام

گف: میفهمید

و دیگه حرفی نزد چون رسیدیم دم خونه دایی

بارانا: من میرم زنگو بزوم.. گوشه جواب نمی دن

و پیاده شد منم سریع پیاده شدم رفتم پشت نشستم درو بستم که باربد گف: نشسته بودی

-الان شایان میاد میشینه

از تو آینه نیم نگاهی بهم انداخت و باز به رو به رو نگاه کرد

گوشیمو از تو کیف در اوردم اوخ اوخ 3 بار باراد زنگ زده بود 3 تا هم پیام داده بود پیامها رو باز کردم

اولین پیام نوشته بود: آشا رفتی!؟

دومین: حتما رفتی که باز ما رو یادت رف

سومین: حداقل یه اجازه ی میگری

خواستم جوابشو بدم که در ماشین باز شد و بارانا و گیتی و شایان اومدن

ولی گیتی سوار نشد

رو به بارانا گفتم: چرا سوار نشد

بارانا: میگه یه کاری واسش پیش اومده نمید

شایان: سلام آشا

-سلام شایان جون خوبی زشتو

شایان:زشتو اون داداشته

با حرص گفتم:ا شما چکار به داداش من دارید راه به راه بش چیز میگیرد

شایان با خنده گف:مگه کی بش چیز گف

بارانا:باربد..

و برگشت سمت و گف:ایناز هم نمیاد

با خنده بلند گفتم:اهههههه ایناز نمیاد

باربد همنجور که جلو خودشو میگرفت نخنده گف:آشــا

خودمو مظلوم کردم:خو چتهههههه خواستم خبر بدم

باربد:آره جون خودت

-بجون خودم

با اخم از تو آینه نگام کرد نفهمیدم واسه چی ولی بیخیال بارانا که نشسته بود کنار پنجره و گوشی به دست
نمیدونم داشت با کی اس ام اس بازی میکرد که دم به دقیقه میخندید

منم گوشیمو در اوردم واسه باراد نوشتم:سلام.آقای بد اخلاق من که بت گفتم میخام برم دماوند صبح هم گفتم
شاید خوابی مزاحمت نشم

سند کردم براش انگار منتظر پیامم بود که سریع پیام اومد:من هم خودم فهمیدم میخوای بری دماوند تو که
نگفتی..صبح هم بیدار بودم منتظر تم بودم

لبخندی زدم و تایپ کردم:خب ببخشید عزیزم دیگه تکرار نمیشه

سند و زدم نگامو به بیرون انداختم نمیدونم آخر و عاقبت این رابطه چی میشه وقتی ایلیاد بفهمه چکار میکنه تو
همین فکر بودم که گوشی تو دستم لرزید

نگاش کردم نوشته بود:تو عشق منی ببخشید واسه چیه دیگه تو هر کاری کنی نباید بگی ببخشید باشه

سریع نوشتم:چشم آقا

و ب*و*س*ه ی واسش فرستادم.....

به بچه ها نگا کردم دامون واسه خودش یه پتو شایان واسه خودش یه پتو بارانا و مهلا هر دو یه پتو دو نفره و باربد هم یه پتو

مایوسانه نگاشون کردم: نامردا یدیقه رفتما همه پتو ها رو بردید حالا من سردمه چکار کنم

دامون: میخواستی نری به ما چه

چشم غره ی بش رفتم: تو حرف نزن

دامون با خنده گف: خیلی بی ادبی آشا

بارانا: بیا همینجا پیش خودمون

مهلا: روانی اینجا جا هست.. دیگه پتو نیست

لبام آویزون شد: نه

شایان: بیا پی..

صدای باربد همزمان بلند شد: بیا پیش من

و پتو رو باز کرد با شک به بچه ها نگا کردم بیخیال بابا پسر عممه دویدم رفتم سمتش و کنارش نشستم پتو رو

دور خودمو خودش پیچوند که باعث شد بش نزدیک تر بشم

بچه ها داشتن باهم حرف میزدن که دم گوشم گف: آشا

یدفعه برگشتم سمتش که صورتش دقیقا رو به رو صورتم بود داشت تو چشم نگا میکرد مسخ شدم نمیدونم چرا

نتونستم نگامو ازش بگیرم

با صدای دامون به خودمون اومدیم: هووی شما دوتا

مث برق گرفتها برگشتم سمت دامون

گیج گفتم: ها!؟

دامون: مجرد نشسته ها

نگام به بارانا افتاد که لبخند رو لبش بود یدفعه داغ شدم و سرمو انداختم پایین حالا دیگه داشتم از گرما

میسوختم از جام بلند شدم

باربد: چی شد

سرمو پایین انداختم: گرم شد

و سریع رفتم سمت ماشین و صدا شایان اومد که گف: خیلی دلکی دامون
یه حس بدی داشتم نشستم تو ماشین که صدا گوشیم اومد سریع از تو جیبم درش اوردم با دیدن اسم باراد
لبخندی رو لبم اومد جواب دادم: جوونم باراد
صدای خنده ی اومد: باراد جواب داد بش بگم
وای این که ایلیاد
صدای متعجب باراد اومد: کی جواب داد
ایلیاد: عشقولی من
یدفعه صدای نگران باراد اومد: بده به من گوشو
و بعد قطع شد نگران به گوشی نگاه کردم وای ایلیاد بود نکنه فهمید ولی اگه می فهمید که نمی خندید
استرس گرفتم صدای از پشت سرم اومد: آشا
برگشتم سمت صدا.. باربد پشت سرم ایستاد بود لبخندی زد: ناراحت شدی
بدجور استرس گرفته بودم همینجور نگاش کردم که انگار فهمید یه چیزیم هست که گف: چی شده آشا
گوشیم تو دستم لرزید سریع پیامو باز کردم از باراد بود نوشته بود: نگران نشو آشا ایلیاد چیزی نفهمیدید
نفس راحتی کشیدیم و سریع تایپ کردم: باشه خداروشکر داشتم پس می افتادم
باربد: آشا
سرمو بالا اوردم متعجب داشت نگام میکرد: چیزی شده
لبخندی زدم: نه کارم داشتی
با شک نگام کرد و گف: آره بچه ها میخوان بازی کنن گفتم پیام صدات کنم
درو ماشینو بستم: بریم منم بازی میکنم
صدای ویبره گوشیم اومد باراد بود: خدا نکنه حواسم هس..
لبخندی زدم و گوشو تو جیب گذاشتم و رفتم سمت بچه ها...
ایلیاد
خوش گذشت بچه ها

بارانا: عالی بود مگه نه باربد

باربد: آره خیلی خوب بود کجا میری ایلیادا؟

-میرم پیش باراد دیروز مهمونی ترتیب داده بودم گف به شما هم بگم بیاد که یادم رف ناراحت شد الان واسه همین میخوام سوپرایزش کنم..

بارانا: پس آشا چی

-دانشگاه داشت

بارانا با شک گف: دانشگاه؟؟

برگشتم سمتش: آره چطور

بارانا: هیچی همینطور پرسیدم.. ایلیاد بقیه قضیه رو میگی

از تو آینه به بارانا نگا کردم که با عجز گف: بگو دیگه

به باربد نگا کردم که با خنده گف: تا نگی ولت نمیکنه

لبخندی زدم هنوز اون چند نفر سایه به سایه دنبالم میومدن تا اون روز اون روز رو مامانم برام تعریف کرد که چرا اومد بیرون

(آرام- گذشته)

به ساعت نگا کردم الاناس که ایلیاد بیاد گفتم ایلیاد و یاد رفتار مشکوکانه خودش آرشان افتادم این 2 ماه بدجور مشکوک میزنن نمیدونم چرا بی دلیل آرشان واسه ایلیاد سرویس گرفته صدای زنگ در اومد به سختی از جام بلند شدم اف اف روبلند کردم: ایلیاد اومدی

به جای صدای ایلیاد صدای مردی اومد: سلام خانوم مامور برق هستم...

-صبر کنید

اف اف رو گذاشتم مانتوی که روی چوب لباسی بود برداشتم و پوشیدم شالمم سر کردم و اومدم بیرون به پله ها که رسیدم اه از نهادم بلند شد ولی مجبور بودم به سختی اومدم پایین آروم آروم رفتم سمت در.. باز شدن در همانا صدای دادو بی داد همانا

درو باز کردم ناباورانه به صحنه ی رو به رو خیره شدم ماشین سرویس ایلیاد..

(ایلیاد-گذشته)

تا آقای غلامی ماشینو نگه داشت یه ماشین کنار ماشین ایستاد و 4 نفر از ماشین اومد بیرون خواستم پیاده شم که در سمتم باز شد و مردی بازومو کشید نگام رفت سمته مامان که ناباورانه به صحنه رو به روش خیره شده بود نگرانش بودم دکتر گفته بود هیجان اصلا براش خوب نیست آقای غلامی رو انداختن گوشه ی خیابون و ماشین حرکت کرد

داد، زدم: شما کی هستید کتافتا

مرد که کنارم نشسته بود با پشت دست زد تو دهنم: خفه شو حرف نزن و دستمالی رو جلو ببینم گذاشت و..

(باراد-حال)

آشا: خیلی دلم واسه ات تنگ شده بود باراد

محکم بغلش کردم: منم همینطور عزیز دل باراد

دستشو رو سینم گذاشت و مظلوم گف: باراد

-جون باراد

آشا: برام بقیشو میگی

روی سرشو بوسیدم: چشم

(باراد-گذشته)

با دو ازپله ها اومدم پایین

به در ورودی رسیدم مرد برگشت سمتم و داد زد: هادی بیا نمیخواه زن رو بیاری حالش خرابه به دردمون نمیخوره بیا پسر اومد

مرد دوید سمته ماشین و سریع حرکت کرد اول نگام به آقای غلامی که تمام صورتش خونی بود

و بعد خاله آرام که بیهوش افتاده بود دویدم سمتش کنارش زانو زدم: خاله آرام خاله

بیهوش بود اشکم داشت در میومد سریع زنگ زد اوردن اوردن اوردن مردم زنده شدم هم خاله و هم

آقای غلامی رو بردن هنوز خاله بیهوش بود نشستم تو آمبولانس و حرکت کردم دستمو تو جیبم بردم

صدای رانند اومد: مادرت!؟

همونجور که شماره عمو(آرشان) رو می‌گرفتم گفتم: نه

مادر دوستمه

صدای عمو تو گوشی پخش شد: جانم باراد جان اتفاقی افتاده!؟

کلافه دستمو تو موهام بردم سرمو به شیشه چسبوندم: عمو بیا بیمارستان

صداش نگران شد: بیمارستان اتفاقی افتاده!؟

فقط گفتم: شما بیاید میگم براتون

عمو تند گف: باشه کدوم بیمارستان

رو کردم به راننده: کدوم بیمارستان میبری!؟

راننده: بیمارستان.....

به عمو گفتم و گوشو قطع کردم رسیدیم به بیمارستان سریع پیاده شدم آقای غلامی سرپا بود فقط صورتش زخمی شده بود

یه برانکارد آوردن خاله رو گذاشتن روش و بردنش منم با دو دنبالشون بودم دکتر اومد بالا سرش با ترس برگشت سمتمون: چه بلایی سرش اومده آقا

سرمو پایین انداختم آرام گفتم: نمیدونم من پیشش نبودم

داد زد: اتاق عملو آماده کنید

دست خاله رو که داشت نبضشو می‌گرف رها کرد و به سمت من گف: پسریشی!؟

سریع گفتم: نه خانوم دکتر من چکار کنم

دکتر: زنگ بزن به شوهرش بیاد باید سریع بره اتاق عمل

صدای دویدن اومد برگشتم عمو رو که دیدم با خوشحالی برگشتم سمت دکتر: این شوهرش

عمو رسید به ما و سریع با نگرانی گف: باراد چی شده

دکتر جای من جواب داد: آقا خانومتون باید عمل بشه بیاید بره اجازه عمل رو امضا کنید

عمو سردرگم به منو دکتر نگا کرد

-عمو امضا کن برات میگم چی شد

عمو برگشت سمت خاله که تازه از اتاق آوردنش بیرون

ناباورانه لب زد: آرام

با قدمای تند رفت سمتش که برانکار رو نگه داشت خاله چشاش باز شد بود و با چشای نیم باز به عمو نگاه کرد
ناله کرد: آرشان ایلیاد

عمو: جانم آرامم آرام باش خوب میشی باشه آرام باش نفسم

دکتر داد زد: بپریدش اتاق عمل

و رو به عمو داد زد: بیاید امضا کنید دیر شد

عمو دوید سمت دکتر و سریع بدون خوندن برگه امضا کرد

دکتر هم رفت سمت اتاق عمل عمو بی حال نشست روی زمین یدفعه انگار متوجه یه چیزی شد که از جاش بلند
شد

با نگرانی از جاش بلند شد با شک به اطراف نگاه کرد و آرام گفت: ایلیاد کجاست!؟

~ آقا بردنش چند نفر ریختن سرمون بردنش

برگشتم سمت صدا غلامی بود

عمو: چی!؟

غلامی: رسیدیم دم خونه که یدفعه یه ماشین اومد کنارمون نگه داشت 4 نفر اومدن بیرون

2 نفرشون منو زدن و انداختن گوشه خیابون نمیدونم واسه چی خانوم شایانفر اومده بیرون با ماشین خودمون
بردنش خواستن خانوم شایانفر رو هم ببرن که باراد اومد بیرون خانوم هم حالش بد شد واسه همین نبردنش

عمو: وای نه

و ارف نگران کنارش نشستم: عمو خوبید

با عصبانیت تو موهاش چنگ زد و یه ریز زیر لب به زمین و زمان لعنت میفرستاد گوشیه از تو جیبش در آورد
عمو: صادقی ردیاب تو ماشینمو چک کنید ببینید تا کجا رفته..... سریع جوابشو بهم بده..... به نیروها هم بگو
همه تلفن های احمد رو چک کنن تمام تلفن های عمومی شهر رو هم ردیاب بزارید..... خدافظ.....

کلافه برگشت سمت اتاق عمل 2 ساعت گذشت ولی هنوز خبری نشد بود

در که باز شد هر دو مون مٹ برق گرفته ها از جامون بلند شدیم

عمو با صدایی که از ترس و نگرانی میلرزید گف: زنم چطوره خانوم دکتر
دکتر سرشو پایین انداخت همون لحظه به یه تخت کوچولو بچه رو آوردن بیرون
دکتر: دختر تون حالش خوبه ولی..
عمو با صدای بلند گف: ولی چی خانوم دکتر!؟
دکتر: خانومتون حالش خوب نیست آقای شایانفر
عمو به معنی واقعی وا رفت و نشست روی مبل بچه رو با تخت از کنارمون بردن عمو با چشم دنبالش کرد ولی
مطمئن بودم حواسش اینجا نیست
سرشو انداخت پایین یدفعه شونه هاش لرزیدن باورم نمیشد داشت گریه میکرد
همون لحظه در اتاق عمل باز شد و خاله رو آوردن بیرون
عمو رفت سمتش همونجور که گریه میکرد گف: آرام چشاتو باز کن باز تنبل شدی میخوای یکم بیشتر رو این
تخت بخوابی آرام جان آرشات بلندشو بخدا من طاقت ندارم..

تخت رو حرکت دادن که عمو ناله کرد: آرام

منم اشکم در اومد از یه طرف واسه خاله از یه طرف واسه رفیقی که نمیدونستم حالش چطوره اصلا
کجاس.....

(ایلیاد-حال)

باربد: ایلیاد نگه دار برم یه چیزی بخرم زشته دست خالی بریم

ماشینو کنار شیرینی فروشی نگه داشتم که پیاده شد

بارانا: خب ادامه اش

از تو آینه نگاش کردم که مظلوم گف: جون بارانا

لبخندی زدم و ادامه دادم

(ایلیاد-گذشته)

با صدای تقه تقه ی که نمیدونم حاصل برخورد چی با چی بود چشامو باز کردم به اطراف نگا کردم گیج شدم من اینجا چکار میکنم ولی یدفعه تمام صحنه ها مٹ فیلم از جلو چشم رد شد وای نه من دزدیدن به اطراف نگا کردم یه اتاق 20متری کثیف که تنها یه قالی که زیر پام بود توش بود خواستم دستمو بیار بالا که دیدم دستم بسته اس داد زدم:کسی اینجا نیست هوووووی

بعد چند دقیقه در باز شد و مردی اومد داخل:ها چه مرگته

مردیکه ی پیشور

چشم غره ی بش رفتم:منو چرا آوردید اینجا

لبخند زشتی زد:چون دوست داشتیم

زیر لب زهرماری بش گفتم

مرد:چته چرا صدا زدی

مٹ خودش لبخندی زد:خواستم خودتون ببینم بیا بشین یکم ببینمت

با حرص نگام کرد مشتش بلند کرد که بزخم که با صدای دادی دستشو پایین آورد

~دستتو بیار پایین هادی

هادی کنار رف با دیدن شخصی که رو به روم بود تعجب کردم این!؟مگه نمرده بود

صداش اومد:ها چیه فک کردی مُردم

حرفی نزدم که ادامه داد:مگه تو مُردی که من بمیرم

خیلی ریلکس گفتم:اولا:حسودی کار خوبی نیست عمو جان دوما:من آدمم خدا دلش نیومد به این زودی برم

به حالتی که انگار دارم یه چیز بی ارزش نگا میکنم نگاه کردم:ولی واسه زنده موندنه تو؛تو کار خدا موندم

لجنی مٹ تو مستحق مرگه

هجوم آورد سمتم با حالت وحشیانه گردنمو گرف که گردنم یکم خم شد به پایین صورتشو آورد نزدیک با لحن

عصبی گف:خفه شو

یکی آروم زد تو صورتم و گف:بلبل زبونی نکن که بدمیبینی

سرمو به شدت تکون دادم که دستش افتاد

حرصم گرفته نگران حاله مامان بودم

-هر غلطی که میخوای بکنی بکن منو از چی میترسونی جوجه

با چشمای به خونه نشسته نگام کرد یهو داد زد:هادی

در باز شد و هادی اومد داخل

هادی:جونم احمد آقا (هادیانفر)

احمد تو چشم زل زد پوز خندی زد

همونجور که به من نگا میکرد گف:هادی یکم تربیتش کن بچمون درست تربیت نشده

خودمو نباختم و پوز خندی زدم

چشم غره ی بهم رف و رف بیرون.....

(ایلیاد-حال)

ترمز دستی رو کشیدم و برگشتم طرفشون

باربد برگشت طرفه بارانا:اجازه میفرمایی خانوم

بارانا با خنده گف:آره حتما

از ماشین پیاده شدیم:راستی بهار کی میاد

باربد اخمی کرد:فعلا خانوم قصد برگشتن نداره حتما باید بزور برشگردونیم

بارانا:چکارش داری آبجیمو با دوستاش رفته جهان گردی

باربد برگشت طرف بارانا جوری نگاش کرد که بارانا گف:خو چته

باربد:هیچی بریم

لبخندی زدم در ماشینو بستم:خب بریم

وارد ساختمون شدیم که باربد گف:زنگ بزن به آشا ببین نمید

گوشیو از تو جیب رد اوردم و شمارشو گرفتم

دانای کل

بوق اول..ایلیاد دکمه آسانسور رو زد تا بیاد پایین

بوق دوم:سوار آسانسور شدن

ایلیاد به گوشی نگا کرد بوق سوم آسانسور توی طبقه 4نگه داشت

بوق چهارم ایلیاد گوشیدو آورد پایین و گف:جواب نمیده

آشا صدای گوشیش رو شنید:باراد گوشیدو بده

باراد خم شد گوشیدو از رو زمین برداشت

باراد:ایلیاد

آشا سریع جواب داد:جانم داداش

ایلیاد با شنیدن صدای آشا گوشیدو دم گوشش گذاشت:سلام آشا کجایی؟

آشا:دانشگاه چطور

باربد زنگ رد خونه رو زد

همزمان باراد و آشا برگشتن سمتی در

ایلیاد:کی دانشگاهات تمام میشه

آشا لب زد:کیه!؟

و به ایلیاد گف:فعلا 1کلاس دیگه دارم

باراد رفت سمتی در..بلند گف:کیه!؟

ایلیاد محضه اذیت کردن دستشو رو بینیش گذاشت که باربد وبارانا چیزی نگفتن

و آروم به آشا که پشت خط بود گف:زنگ میزنم

و سریع قطع کرد آشا متعجب به گوشی نگا کرد ولی سریع بیخیال شد شونه ی بالا انداخت شالشو سر کرد و رفت سمتی باراد

دوباره صدای زنگ در اومد

و بلند گف:باز کن دیگه

و بدون اینکه اجازه ی به باراد بده دستگیره درو چرخوند و در روی پاشنه چرخید و باز شد

(ایلیاد)

دوباره زنگ درو زدم که صدای ظریف دخترونه ی اومد:باز کن دیگه

در باز شد منو باربد و بارانا لبخند گشادی رو لبمون بود که با دیدن شخص رو به رومون کم کم محو شد
آشا رنگ پریده به من نگا کرد ناباورانه به صحنه ی رو به رو نگا میکردم و تو ذهنم دنبال یه بهونه میگشتم
واسه اینکه چرا آشا تو خونه ی باراد اونم با این وضع لباس گشاد مردونه ی باراد و شلوار راحتی دخترونه

کم کم اخمام رفت تو هم

بارانا برگشت سمت من

به زور لب وا کردم: برید داخل

باربد و بارانا سریع رفتن داخل

باراد رنگ پریده به من نگا میکرد درو پشت سرم بستم

نمیدونستم چی بگم قدرت حرف زدن نداشتم اصلا نمیدونستم چی بگم فقط تو ذهنم دنبال یه رابطه نزدیک
بین آشا و باراد میگشتم (منظور رابطه ی فامیلیه) به هیچ جا نمی رسیدم جز اینکه باراد دوسته منه و آشا خواهر
من و جز رابطه خواهر دوست باراد و دوست برادر هیچ رابطه ی نداشتم

کم کم ذهنم فعال شد برگشتم سمتشون

سوالی پرسیدم: خب!؟

آشا با صدای لرزون گف: ای.. ایل.. ایل

نگاش کردم: که دانشگاه داری آره؟! فعلا 1 کلاس دیگه داری آره!؟

جواب نداد فقط سرشو پایین انداخت یهو نعره زد: آشا تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

دستم به 2 طرف باز کردم و اطرافو نشون دادم و فریاد زدم: اینجا دانشگاه آشا!؟

باراد آروم گف: ایل

هجوم بردم سمتش یقشو گرفتم و داد زدم: ایل چی؟! ایل چی باراد..

یکم بردمش بالا تو صورتش داد زدم: خواهر من تو خونه ی تو چکار میکنه باراد

باراد: آروم باش توضیح میدم

به شدت ولش کردم که چند قدم رفت عقب دور خودم تاب خوردم

مت جنونیا گفتم: توضیح توضیح

سرجام ایستادم و از ته دل نعره زدم: یکیتون توضیح بده تا هر دو تونو نکشتم

باراد اومد سمتم سرش پایین بود سکوت کرده بود

محکم زدم روی قفسه سینش که رفت عقب: باراد توضیح بده خواهر من با این وضع (و به سرتا پا آشا اشاره کردم) اینجا چه میکنه

باراد آروم گف: ایلیاد من آشا رو دوس..

چشامو بستم آروم گفتم: خفه شو باراد خفه شو

چشامو باز کردم نفهمیدم چی شد که افتادم بجون باراد و تا میخورد زدمش تا بالاخره باربد با تلاش زیاد ازم جداش کرد همونجور که از پشت باربد گرفته بودم داد زدم: میکشمت باراد میکشمت

-خیلی نامردی عوضی تف به ذاتت

باربد برم گردوند سمته خودش: بسه ایلیاد بریم

برگشتم سمته باراد که باربد دستمو گرف

سرمو برگروندم سمتش: ولم کن کاریش ندارم

با شک دستمو ول کرد برگشتم سمته آشا با قدمای محکم رفتم سمتش پشت بارانا قایم شد

-برو اونور بارانا

بارانا با بغض گف: ایلیاد نزنش

داد زدم: بارانا برو کنار

تکونی خورد کنار نرفت بازوش گرفتم و کشوندمش کنار آشا داشت تو جاش میلرزید بی هوا دستمو بلند کردم و زدم تو صورتش که افتاد زمین

-که دانشگاهی؟! که کلاس داری آره!! یه دانشگاهی نشونت بدم که حض کنی

باراد اومد سمته آشا: تو حق نداری دست رو آشا بلند کنی

برگشتم سمته با حالت نمایشی گفتم: جانم؟! حق!؟

رفتم آشا رو بلند کردم تو صورتش داد زدم: بش بگو که حق دارم همین الان بکشمت بش بگو

حرفی نزد که محکم ولش کردم رفتم سمته باراد که باربد سریع اومد وسطمون ایستاد از کنار گردن باربد نگاه کردم: خیلی آشغالی باراد خوب مزد 30 سال دوستی رو بهم دادی

شروع کردم دست زدن: باید واسه ات دست زد آفرین

باراد سرشو انداخته بود پایین

برگشتم سمتہ آشا لباساتو پیوش بریم

و خودمو از خونه زدم بیرون حوصله آسانسور رو نداشته واسه همین از پله ها رفتم پایین به آخرین پله که رسیدم همزمان در آسانسور باز شد و بارید، بارانا و آشا اومدن بیرون بدون نگاه کردن به آشا رفتم سمتہ ماشین تا سوار شدن پامو رو گاز گذاشتم و ماشین با صدا وحشتناکی راه افتاد بدجور رانندگی میکردم

بارید آروم گف: آروم رانندگی کن ایلیاد

محل نذاشتم و پامو بیشتر رو گاز فشردم تا حدی که صدای چرخای ماشین میومدن دم خونه عمه نگه داشتم

بارید برگشت سمتم: اومدی اینجا واسه چی

میدونستم میترسن که آشا رو تنها بزارن

- پیاده شید

بارانا: اما..

پریدم وسط حرفش: گفتم پیاده شید

آشا به حرف اومد و با هق هق گف: بارانا تو رو خدا نرو

برگشتم سمتس داد زدم: خفه شو آشا صداتو نشنوم

- گفتم پیاده شید بارید پیاده شو حوصله ندارم

بارید: بارانا پیاده شو آشا رو هم با خودت بیار

- بارید گف..

پرید وسط حرفم: خفه شو ایلیاد

متعجب نگاش کردم که ادامه داد: هروقت با دایی یا زن دایی اومدی آشا رو میبری

و پیاده شد

بارانا هم سریع پیاده شد و آشا رو با خودش برد..

تا پیاده شدن رو به بارید گفتم: به ولای علی بفهمم اون پسره..

باربد: میدونم برو

بارانا: ایلپاد آروم برو

جوابی ندادم و حرکت کردم...

(اینارز)

-دول کن جون مادرت مهلا

مهلا: زهرمار دیگه 1ساعته دارم خواهش میکنم بابا یه شبه دیگه جون مهلا بیا بریم خوش میگذره

کلافه نگاهش کردم: بابا من تو عمر 27 سالم که از خدا گرفتم 1بارم پارتی نرفتم

مهلا: این پارتی نیست تولده تولد بفهم نفهم

پوفی کردم تا نرم این ول کن نیست: باشه مهلا میام ولم کن

با ذوق پرید بوسم کرد حالا مگه بوساش به آدم میرف به زور کنارش زدم

-حالا آشا و بارانا میان

مهلا: نه هرچی زنگ میزنم جواب نمیدن.. پاشو آماده شو دیر شد

به ساعت نگاه کردم 6 بود بدبخت راست گف 1ساعته داره خواهش میکنه

از جام بلند شدم به سمت کمد رفتم به لباسای جشنم نگاه کردم همشون باز بودن کلافه شدم خواستم درو

ببندم که نگاهم به لباس سفید رنگم افتاد

درش آوردم برگشتم سمت مهلا: مهلا این خوبه

برگشت به لباس نگاه کرد: عالیه

لباسو جلوم گرفتم به لباس سفید رنگ به رگه های طلایی که آستین 3 ربع بود و قدشم تا بالای زانو بود یه

کمر بند طلایی هم داشت لباسمو پرت کردم رو تخت ساپورت سفیدم که یکم زخیم بود رو انداختم کنارش خب

این از لباس

رفتم رو به روی آینه موهامو باز کردم بهترین مدل واسه منی که اصلا وقت نداشتم دم اسبی بود موهامو بالا

سرم محکم بستم چقدر رنگ موهامو دوست داشتم زیتونی حد وسط روشن و تیره چتری هامو جلو صورتم

انداختم و با یه گیره شل پشت گوشم نگهش داشتم حالا آرایش یکم کرم پودر زدم که صورتم روشن تر شد ریمل

رو چندبار رو مژه هام کشیدم که بلند تر شدن مداد مشکیمو زیر چشم کشیدم و خط چشمم کشیدم رژ گونه

صورتی رنگی زدم با رژ صورتی کم رنگ عالی شدم (خود شیفت)

به خودم نگا کردم صورتی سفید ابرهای هشتی که دمشو کوتاه کردم زیتونی رنگ به رنگ موهام و چشای درشت طوسی رنگ با مژهای بلند بینی عملی و لبای قلوه ی کلا صورتم خوب بود

مهلا:آماده ی

نگامو از خودم گرفتم:اره فقط لباسام مونده

رفتم سمته لباسم پوشیدمش ساپورتمم پوشیدم کفشای 10سانتی طلایی رنگمو هم پام کردم شال شیری رنگمو سر کردم

مهلا:عروس خانوم

مایوسانه نگاش کردم:بد شده؟

مهلا سریع گف:نه بجون ایناز

پالتومو پوشیدم روش:بریم

مهلا بریم داشتیم از اتاق میزدیم بیرون که نگام رفت به عطر ای عطر نزدم سریع برداشتمش و خالیش کردم رو خودم

از اتاق زدم بیرون..

از پله ها رفتم پایین که با ایمان رو به رو شدم ایمان داداش بزرگمه 29سالشه

ایمان:کجا بسلامتی

ابراز احساسات زیاد:تولد دوستم

متقابلا بوسم کرد:برو خواهری حواست به خودت باشه

-چشم..مامانینا اومدن بشون بگو

ایمان:باشه

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین مهلا شدم:برو.....

ایلیاد

ماشین دم خونه پارک کردم با کلید درو باز کردم که صدا گوشیم اومد بی حوصله به گوشی نگاه کردم ماهان بود
جواب دادم

-بگو ماهان

ماهان: به سلام ایلیاد جان خوبی

بی حوصله گفتم: ماهان حوصله ندارم بگو چته

ماهان: اوه پس لازم شد بگم پاشو بیا خونه ما

در سالن رو باز کردم: اونجا برا چی!؟

ماهان: بیا از اون حالو هوا در می یای

-باشه خدافظ

با اینکه میدونستم به مهمونی ها ماهان اعتباری نیست ولی قبول کردم برم داشتم از پله ها میرفتم بالا که
صدای مامان اومد: ایلیاد

همونجا سر پله ایستادم و برگشتم سمت مامان

-پله

مامان هم اومد نزدیک: چرا انقدر زود اومدی مگه نخواستی بری خونه باراد

از شنیدن اسم باراد چشممو محکم رو هم گذاشتم

صدای نگران مامان اومد: ایلیاد چته!؟ کجا رفته بودی!؟ اصن چرا انقدر زود اومدی.. آشا کجاست!؟

نمیدونم چی شد که یهو داد زوم: من بگم آشا کجاست شما مادرشید من بگم آشا کدوم قبرستونیه؟؟

مامان با چشای درشت شده از تعجب نگاه میکرد

صدای داد بابا اومد: چخبرته ایلیاد چرا دادو بی داد میکنی

اه بلندی گفتم و باز از پله ها اومدم پایین داشتم میرفتم بیرون که بابا دستمو نگه داشت

کلافه گفتم: بابا ول کن دستمو

بابا: بگو چه مرگته چرا روی مادرت داد زدی

برگشتم سمتش عصبی گفتم: بگم غلط کردم ول کن بابا

دستمو کشیدم و اومدم بیرون با سرعت میروندم سمت خون ماهان که در عرض 15مین رسیدم به طرز وحشتناکی ترمز کردم و پیاده شدم در ویلا باز بود با قدمای محکم رفتم داخل تا وارد شدم

با دیدن اون همه آدم موندم چخبر اینجا

صدای ماهان اومد: ایلیاد

برگشتم سمتش: سلام چخبره

ماهان خوشمزگیش گل کرد و گف: عروسی ننه امه

چشم غره ی بش رفتم که بی مزه شروع کرد به خندیدن

ماهان: تولدمه.. معلومه حوصله نداریا بیا بریم تو اون اتاقه تا روشن شی

انقد عصبی بودم که تو حال خودم نبودم و همراهش رفتم در اتاقی رو باز کرد 6نفر نشسته بودن کنار هم و داشتن نوشیدنی غیر مجاز میخوردن

خواستم برم بیرون که نداشت: بیا بابا از این حالو هوا در میای...

***ایناز**

به مهلا نگا کردم داشت اون وسط می رقصید راست میگف مهمونیش سالم بود و هیچ مشروبی توش صرف نمیشد پامو رو پام انداختم به دورو اطراف نگا میکردم که یدفعه در یکی از اتاقا که پایین بود باز شد و چند نفر پسر ریختن بیرون همشون یه جوری بودن از ترس بلند شدم ایستادم هر کدومشون رفت یه سمتی مهلا اومد سمتم قیافه اش نگران میزد

سریع پرسیدم: مهلا چی شده؟

عصبی به اطراف نگا کرد: باز ماهان گندکاری کرد اصلا نمیخواه آدم بشه..

به من نگاه کرد: ایناز برو تو همون اتاقه که ازش اومدن بیرون وسایلتو گذاشتم اونجا مانتو تو بیوش برو الانه که مامورا سر برسن

نگران به در اتاق نگا کردم: مطمئنی کسی تو اتاق نیست

مهلا با شک به در اتاق نگا کرد: بیا با هم بریم

با هم همقدم شدیم رفتیم سمت اتاق درو باز کرد کسی داخلش نبود

مهلا: سریع آماده شو تا کسی نیومده داخل

خواست بره که دستشو گرفتم: کجا

متعجب نگام کرد: ایناز چته چرا انقدر یخ زدی

بدجور ترسیده بودم

مهلا مهربون گف: فدات بشم نگران نباش

و رف.. منم رفتم سمته مانتوم شالمو گذاشتم رو میز آرایش تا مانتومو بیوشم که در اتاق باز شد

با وحشت برگشتم سمته در با دیدن پسری که چشاش به خونه نشسته بود تمام هیکللم لرزید

با صدای لرزون گفتم: تو رو خدا جلو نیا

لبخندی زد و اومد سمتم

از ترس حتی نمیتونستم برم عقب لحظه به لحظه داشت بهم نزدیک تر میشد که نمیدونم چی شد پاش پیچ

خورد و ابراز احساسات

چشامو باز کردم با دیدن صورتش که درست رو به روی صورتم بود جیغ آرومی زدم

جیغ هم همزمان شد با صدای در که محکم خورد به دیوار

تقلا میکردم که از رو خودم بلندش کنم ولی بیهوش شده بود

صدایی اومد: محمدی این دو نفرو دستگیر کن ببر تو ماشین

ینفر پسر رو از رو بلند کرد با دیدن پلیسا که تو اتاق بودن اه از نهادم بلند شد

مامور زنی اومد نزدیک وحشیانه بازومو کشید و بلندم کرد شالمو کشید طرفم

با دستای لرزون ازش گرفتمش نمیتونستم حرفی بزنم...

ایلیاد

با سردی آبی که ریخته شد تو صورتم تو جام لرزیدم و چشامو باز کردم

گیج به اطراف نگا کردم اینجا کجاست!؟

صدایی اومد: قربان بهوش اومد

بیارش تو اتاق من خانوادش هم اومدن

+چشم

به سمت صدا برگشتم با دیدن ماموری که کنارم ایستاده بود متعجب شدم من تو کلانتری چکار میکنم

مامور: بلندشو

و دستمو کشید سوالمو پرسیدم: من اینجا چکار میکنم

پوزخندی زد که دلم خواست بگویم تو دهنش مردیکه خرفت

جواب داد: حق داری منم بودم با اون همه مشروبی که خوردم یادم نمیومد.. حرف نزن راه بیوفت

اخمی رو پیشونیم نشست این چی میگه

رو به رو دری ایستاد تقه ی به در زد و بعد وارد اتاق شد

وارد اتاق شدم با دیدن مامان و بابا تعجب کردم اینا اینجا چکار میکنن

~محمدی دستاشو باز کن بزار بشینه

محمدی دستامو باز کرد منم نشستم

باز تقه ی به در خورد ایندفعه 3 نفر اومدن داخل یه زن و مرد و یه پسر

پسر تا اومد داخل: کجاس؟! اون دختری چش سفید کجاس

سروان: بشین آقا

مرد گف: ایمان بیا بشین

و رو به سروان گف: دختر من چکار کرده که آوردنش اینجا هان؟!

آرام

با چشمای اشکی به ایلیاد نگا کردم باورم نمیشد ایلیاد این کارو کرده باشه

سروان: محمدی

در اتاق باز شد و افسر اومد داخل: بله قربان

سروان: اون خانومه که با این آقا (ایلیاد) آوردنش بیارید

پسر که فهمیدم اسمش ایمانه برگشت سمت ایلیاد یدفعه هجوم برد سمتش و داد زد: پس با تو گرفتنش هان

آشغال کثافت میکشمت بخدا

سروان اومد سمتہ ایمان با عصبانیت از ایلیاد کہ گیج بہ ایمان نگا میکرد جدا کرد و گف: بشین بینم یکبار
دیگہ اینجوری حملہ کنی سمتش میفرستمت بازداشتگاه بہ آرشان نگا کردم سرش پایین بود اھی کشیدم.....

***ایناز**

صدای عاقد توی گوشم میپیچید نمیدونستم چی میگہ اصلا خرفاش برام گنگ بود ازم چی میخواست کہ بگم
بله؟! بلہ واسہ چی!! واسہ گ*ن*ا*ہ نکرده؟! سرمو بالا اوردم بہ بابا نگا کردم کہ سرش پایین بود بہ مامان کہ
داشت اشک میریخت بہ ایمان ہہ ایمانی کہ نبود ایمانی کہ نیومده بود ایمانی کہ منو خواہر خودش نمیدونہ
برگشتم بہ پسری کہ تازہ از حرفای عاقد فهمیدم اسمش ایلیادِ نگا کردم سرش پایین بود نمیدونم بگم مقصرِ یا
نہ نمیدونم مقصرِ منہ یا ایلیاد

با صدای کسی کہ دم گوشم صدام میزد بہ خودم اومدم برگشتم آسا بود بہترین دوستم کہ الان شدہ بود
خواہرشوہر اجباریم

آسا: ایناز نمیخوای جوابو بدی

پوز خندی زد دم جواب

بہ قرانی کہ تو دستم بود نگا کردم قطرہ اشکی افتاد روی کلمہ اللہ کہ وسط برگہ افتاد نمیدونم چی شد بہ جای
اینکہ بگم با اجازہ پدر و مادر گفتم: با اجازہ ی اللہ بلہ

صدای... نہ صدای دست نیومد صدای حق مامان بلند شد ولی کم کم صدای دست ہم بلند شد ہمہ چی
سریع تمام شد بہ همون شدتی کہ روز تولدہ بردار مہلا و شبش تو بازداشتگاه فرداش تو دادگاہ گذشت

بابا اجازہ نداد ایلیاد مجازات بشہ فقط گف باید بہ عقد ہم در بیایم واسہ بابام آبروش از ہرچیزہ مہمتر اینو
الان فهمیدم

مامان ایلیاد اومد سمتم لبخند مہربونی زد

خم شد گونمو بوسید: ان شا اللہ بہ برکت اسم اللہ خوشبخت بشی.. تو ہم مٹ دختر خودم ہر وقت ایلیاد اذیتت
کردم کافیہ لب تر کنی تا براش بگم..

لبخند زورکی زد: چشم آرام جون.....

***ایلیاد**

رفتم تو اتاق درو محکم بستم باورم نمیشد بہ ہمین راحتی بارانا رو از دست دادم اصلا چی شد اون شب چہ
اتفاقی افتاد کہ باعث این ہمہ مکافات شد.. برام گفتن منو ایناز رو تو چہ حالتی گرفتن ولی...

روی تخت نشستم دستامو رو صورتتم گذاشتم کلافه بودم کلافه تر شدم به عکسه بارانا روی گوشیم خیره شدم
ناخوداگاه دستم رف سرشمارش یه بوغ..دوبوغ..سه بوغ..چهار بوغ..پنج بوغ..شش بوغ

قطع شد بازم جواب نداد از روزی که قضیه رو فهمید دیگه گوشیه رو جواب نمیده رفتم سمت لب تاب روی
آهنگی که تو این چند روز شد بود خوابو خورا کام پلی کردم هنوز آهنگ پخش نشده ناخوداگاه قطره اشکی از
چشام سرازیر شد

دانای کل

(بزن زیر گریه-رضا شیری)

(نذار امشبم با یه بغض سر بشه بزن زیر گریه چشات تر بشه بذار چشمت و خیلی آروم رو هم بزن زیر گریه
سبک شی یکم)

از جاش بلند شد رفت کنار پنجره به بیرون نگاه کرد اشکاش آروم رو گوش می ریخت سرشو رو شیشه گذاشت
شونه های پهن مردونش میلرزید

(امشب غرور و بذارش کنار اگه ابری هستی با لذت بیار هنوزم اگه عاشقش هستی که نریز غصه ها تو تو قلبت
دیگه غرورت نذار دیگه خستت کنه اگه نیست باید دل شکستت کنه)

خسته شد انقد که به عکس خیره شده بود با یه حرکت پرتش کرد سمت دیوار..صدای شکستن قاب عکس با
شکستن بغض بارانا همزمان شد دستشو جلوی دهنش گذاشت که صدای گریه اش بیرون نره یه لحظه یاد ایلید از
ذهنش دور نمیشد

(نمی تونی پنهون کنی داغونی نمی تونی یادش نباشی به این آسونی هنوز عاشقی و دوسش داری تو نشونش
بده اشکای جاری تو نمی تونی پنهون کنی داغونی)

روی آخرین پله نشست به صدای آهنگی که پخش میشد گوش داد و اشک ریخت به حاله خودش به حاله
ایلید به حاله سرنوشتش که از این به بعد بی هدفه به حاله تمام آرزوهایی که محال شدن سرشو به نرده تکیه داد
و اشکاش روی گوش می ریختن

(نمی تونی یادش نباشی به این آسونی)

نذار امشبم با یه بغض سر بشه بزن زیر گریه چشات تر بشه بذار چشمت و خیلی آروم رو هم بزن زیر گریه
سبک شی یکم)

صدای حق مردونه اش تو خونه پیچیده بود حالش خراب بود واسه خودش که بهترین رفیق دنیا بهترین
داداش دنیا رو از دست داد واسه ایلید که نمیدونه چرا سر 1 هفته ازدواج کرد بخاطر آشا..خودشو روی مبل

انداخت به عکس بزرگ شده ی خودشو ایلپاد که داشتن میخندیدن نگاه کرد ناخودآگاه لبخندی رو لبش اومد
هنوزم دیر نیست واسه بیخشش

(یه امشب غرور و بذارش کنار آگه ابری هستی با لذت ببار هنوزم آگه عاشقش هستی که نریز غصه ها تو تو
قلبت دیگه غرورت نذار دیگه خستت کنه آگه نیست باید دل شکستت کنه نمی تونی پنهون کنی داغونی نمی
تونی یادش نباشی به این آسونی)

زانوهایشو بغل کرد به یه نقطه خیر شد نمیدونست چه اتفاقی افتاده انقدر همه چی سریع پیش اومد که اجازه ی
هیچ کاریو نداد.. اولش فهمیدن ایلپاد در مورد رابطه اش با باراد بعدش زنگی که از کلانتری زدن بعد از اون حال
خرابه ایلپاد که نمیدونست چرا پاش به کلانتری باز شده بعد از اون ایناز بعد از اون ازدواج ناگهانیسون اونم به
اجبار این همه فکر حالشو خراب میکرد قطره ی اشکی از گوشه چشمش به سرعت به سمت پایین سر خورد..
(هنوز عاشقی و دوشش داری تو نشونش بده اشکای جاری تو نمی تونی پنهون کنی داغونی)

ایلیاد

صدای گوشیم باعث شد از اون حال و هوا بیام بیرون بدون نگاه کردن به گوشی جواب دادم
-بله

صدای باراد تو گوشی پیچید: ایلپاد

سریع قطع کردم مسبب تمام بدبختیام باراد بود همینو بس اون با نامردیش این بلا رو سرم آورد
دوباره گوشیم زنگ خورد ولی اینبار از مطب بود
-بله

بهرامی: سلام آقای دکتر امروز مطب نمیاید

حوصله تو خونه موندن رو نداشتیم واسه همین جواب دادم: تا نیم ساعت دیگه میام
و قطع کردم همونجور که روی تخت نشسته بودم از پشت خودمو روی تخت انداختم به سقف خیره شدم که
تقه ی به در خورد

خیلی سرد گفتم: بله

در باز شد و ایناز اومد داخل

سرش پایین هیچ خوشم نمیومد یکی باهام حرف بزنه و سرش پایین باشه

با لحنی محکم و خشن گفتم: سرتو بگیر بالا حرفتو بزن

سریع سرشو بالا آورد ولی یه نمور اخم داشت

نشستم رو تخت نگاش کردم که گف: میخوام برم خونه مامانم

خیلی سرد گفتم: برو

با لحنی که انگار میخواد گوشزد کنه گف: دیگه نمیاما!

برگشتم سمتش پوزخندی زدم و رفتم سمتش تو چشم زل زده بود

-ببین کوچولو پدر جناب عالی واسه دل من که عاشق پیشت بودم نگف به عقد هم دربیایم واسه یه چیزی

دیگه ی گف که خودتم دلیلشو میدونی

شونه ی بالا انداختم: البته میخوای بری برو به درک برا من که مهم نی ولی جواب پدرتو میدی..

سرشو پایین انداخت: اما..

با عصبانیت گفتم: سرتو بگیر بالا اه

سرشو بالا آورد متعجب نگام میکرد یهو عصبی گف: هوو چته داد میزنی فک کردی با کر طرفی آرومم بگی

میشنوم

محل نداشتم رومو برگردوندم: بیرون

برو بابا آرومی گف و رف بیرون سریع لباس عوض کردم و از خونه زدم بیرون.....

آشا

کولمو روی شوونم جابه جا کردم از در ورودی دانشگاه اومدم بیرون به دورو اطراف نگا کردم ولی هر چی گشتم

نبود

-اه پس کجاست

ناگهان به خودم اومدم من دنبال چی میگردم

بغضی تو گلوم نشست دنبال بارادا! بارادی که 1 ماه سراغی ازم نگرفته اهی کشیدم

قدم برداشتم که:

~آشا

صدای مهلا که صدام میزد باعث شد برگردم

-بله!؟

سرسو پایین انداخت: آشا میشه آدرس خونه ایناز رو بهم بدی

تعجب کردم آدرس خونه ی ایناز رو میخواست واسه چی!؟

-واسه چی!؟

سرسو آورد بالا با عجز گف: خواهش میکنم آشا آدرس خونه ایناز رو بهم بده

با اینکه تعجب کرده بودم ولی آدرسو بهش دادم تعجب بیشتر از این بود که چطور خودش نداشت

با خوشحالی برگه رو ازم گرف و سریع ازم دور شد شونه ی بالا انداختم خواستم برگردم که..

~آشا

اینبار یکه خوردم به رو به روم خیره شدم میترسیدم برگردم و اشتباه کرده باشم

اره اشتباه کردم باراد اینجا نمیاد معلومه که اشتباه کردم یه قدم برداشتم

باراد: آشا

اینبار بی هیچ درنگی برگشتم باراد رو به روم بود ولی این باراد من نبود این باراد، باراد 1 ماه پیش نبود لاغر

شده بود خیلی لاغر زیر چشاش گود رفته بودم

بغضی تو گلوم نشست دوباره صدام زد: آشا

دلم میخواست بگم جان آشا جون دلم

ولی فقط تونستم نگاش کن

باراد: آشا

اینبار گفتم: بله!؟

بی هوا دستمو گرف: بیا

خواستم باهاش برم که دستی رو دست باراد نشست نگامو کم کم بالا اوردم که با باربد رو به رو شدم بدجور

اخماش تو هم بود چشاش هم قرمز بود

لب زدم: باربد

که غریب: دستشو ول کن

باراد اروم دستمو ول کرد

باربد با همون لحن قلبی گف:چشامو وا کنم اینجا ببینمت خودت میدونی..

باراد پرید وسط حرفش:خوادم میدونم چی؟!میزنی؟ بزن میکشیم؟بکش

داد زد:میخوای چکار کنی هان بالاتر از سیاهی که رنگی نیست..زدن یا کشتن من بدتر از دلخوری دوست
30 سالم نیست بدتر از دوری از عش..

باربد دستمو ول کرد و دستشو رو دهن باراد گذاشت

با صدای آروم گف:ادامه نده باراد ادامه نده

با صدای لرزون گفتم:باربد زشته

سرشو برگردوند سمتم:برو تو ماشین آشا

و برگشت سمته باراد دستشو آورد پایین

تو چشای باراد زل زد:چند سالتنه باراد

گیج نگاهش کردم ولی باراد انگار فهمید چی میخواد بگه که شرمنده سرشو انداخت پایین

باربد خودش جواب خودشو داد:37سال نه!؟

برگشت سمته من:چند سالتنه آشا

مث احمقا سریع جواب دادم:20

باربد برگشت سمته باراد:17سال باراد..17سال تفاوت سنی دارید تو اگه تو 17سالگی نه تو 22سالگی بچه
داشتی الان 5سال از آشا کوچیکتر بود..

زد رو سینه باراد و گف:مرد باش و دست از سرش بردار

ناباورانه به باربد نگاه کردم و لب زدم:باربد

برگشت سمتم از چشاش که داشت توییخم میکرد ترسیدم:مگه نگفتم برو تو ماشین

حرکتی نکردم که با صدای تقریبا بلند گف:د برو دیگه

باراد سرشو آورد بالا و لب زد:برو

اشکام سرازیر شد باربد بد تحقیرش کرد برگشتم و دویدم سمته ماشین

تو ماشین نشستم درو محکم بستم صدای هق هقم تو ماشین پیچید نمیدونم چقدر گذشت که بارید اومد بی حرف حرکت کرد

یاد حرفاش که به باراد زد افتادم آتیشی شدم برگشتم سمتش داد زدم: به چی حقی اون حرفا رو به باراد زدی هان؟! اصن به تو چه که باراد چند سالشه یا من چند سالمه.. 17 سال تفاوت سنیمون خب به تو چه.. من راضیم باراد راضی گور پدرت تو که..

با پشت دستی که تو دهنم خورد حرفمو خوردم و آخ بلندی خوردم
بارید به طور وحشتناک ماشینو گوشه خیابون پارک کرد برگشت سمتم
سرمو پایین بود و دستم روی دهن بود که داشت خون می یومد
بارید: گور پدر من که ناراضیم آره؟! یک حقی نشونت بدم که اونورش ناپیدا که گور پدر من؟! آره؟!
سرم پایین بود پشیمون بودم از حرفم ولی نمیتونستم چی بگم
حرفی نزدم که حرکت کرد تو طول راه هر دو مون ساکت بودیم بارید هم منو دم خونه پیاده کرد و خودش رف به ماشینش که مٹ باد از پیچ کوچه رد شد نگا کردم

سرخورده سرمو پایین انداختم و رفتم داخل....

در سالن رو باز کردم با شونه های آویزون رفتم سمت پله ها که صدای مامان اومد
مامان: آشا

برگشتم سمتش: جانم مامان جان

با شک پرسید: خوبی!؟

لبخند کم جوونی زدم: آره خوبم

نذاشتم دیگه سوالی بپرسه چون میدونستم یه سوال دیگه بپرسه و من یه کلمه جواب بدم بغضم میتراکه تند تند از پله ها بالا رفتم و به مامان که با نگرانی اسممو صدا میزد توجه نکردم و وارد اتاق شدم درو محکم بستم همون پشت در زانو هام لرزید و افتادم زمین و زدم زیر گریه.....

بارانا

-جانم زن دایی جونم

صدای نگران زن دایی (ارام) تو گوشی پیچید: سلام بارانا جان خوبی دخترم

-مرسی زن دایی.. شما خوبید دایی آشا خوبن!؟

زن دایی: منو دایی که خوبیم ولی آشا..

حرفشو قطع کرد

با نگرانی گفتم: آشا چی زن دایی!؟

زن دایی: امروز که از دانشگاه اومد اصلا حالش خوب نبود تو نمیدونی چشه بارانا جان

خودمم کنجکاو شدم: نه والا زن دایی من امروز نرفتم دانشگاه.. ولی باهاش حرف میزنم بهتون خبر میدم

زن دایی: قربونت بارانا جان لطف میکنی

-قربونت زن دایی ممنون

بعد از کمی حرف زدن قطع کردم از اتاق اومدم بیرون داشتم از کنار اتاق مامان میگذشتم که صدای خوشحال

مامان اومد: باربد همین آشا خودمون دیگه!؟

صدای باربد اومد: بله مامان دختر دایی آرشان رو میگم

مامان: وای خدایا شکرت بالاخره به آرزوم میرسم

باربد: مامان کی بریم خواستگاری

چییییی خواستگاری!؟؟ اونم از آشا!؟ مگه باراد قضیه اش رو نمیدونه!؟ چرا اونکه خودشم بود یعنی چی

صدای پاش که به در نزدیک میشد اومد سریع یه قدم رفتم عقب که در باز شد باربد اخمی کرد: فالگوش ایستاده

بودی!؟

تند تند گفتم: نه نه داشتم میومدم...

مامان نداشت ادامه بدم با ذوق گف: بارانا مژده بده که بالاخره داداشت میخواد زن بگیره

تا خواستم حرفی بزنم مامان گف: اونم با کی!؟ با آشا وای خدا رو شکر به آرزوم رسیدم من برم به بابات خبر بدم

و سریع رف با سر رفتن مامانو دنبال کردم وقتی مطمئن شدم رفته با اخم برگشتم سمت باربد بازو شو گرفتم و با

خودم کشوندمش سمت اتاق اما بعید میدونم من کشونده باشمش بیشتر خودش داشت میومد وسط اتاق ایستاد

درو بستم و برگشتم سمتش

سوالی نگاش کردم دست به سینه ایستاد و گف: خوا!؟

متقابلا گفتم:خو!؟

دستاشو انداخت:نه انگار کاری با من نداری من برم

خواست بره که دستشو گرفتم:وایسا باربد..قصدت از این کار چیه!؟

فقط سرشو برگردوند سمتم:چکاری!؟

حرصم گرف از جواب دادنش و عصبی گفتم:خواستگاری از آشا

کامل برگشت سمتم:مگه چی!؟چون با ینفر دوس..

حرفشو قطع کرد چشاشو از حرص بست

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد ولی سریع پشش زدم:من کاری به این ندارم که با کسی دوست بود یا نه..هر کسی ممکنه قبل از ازدواج دوستی (پسر) داشته باشه..ولی حرف من اینه که رابطه باراد و آشا یه دوستی ساده نیست

چشای باربد از حدقه زد بیرون و کم کم سرخ شدن اوخ اوخ فک کنم بعد منظور حرفمو گرف

سریع گفتم:نه بخدا منظورم اونی که فک میکنی نیست باربد

با صدای که کنترل میکرد که بالا نره گف:پس چی؟؟

خودمم ترسیدم از قیافه اش ولی به خودم مسلط شدم:منظورم اینه که اون دوتا عاشقه همه ان باربد تو نمیتونی منکر این بشی آشا عاشقه بارا..

یدفعه نعر زد:آشا غلط میکنه

تو جام تکون شدیدی خوردم ادامه داد:فردا شب می ریم خواستگاری آشا

-اما..

محکم گف:بس کن بارانا..اون دوتا به درد هم نمیخورن باراد 17سال از آشا بزرگتره بفهم

و رف بیرون درم محکم بست

با بسته شدن در اشکای منم رو گونم سرازیر شد یعنی اگه اون اتفاق واسه ایلیداد میوفتاد باربد نمیداشت..

با یاد ایلیداد دوباره رفتم تو فکر..

هیروتی که تو این 1ماه بدجور منگم کرده چقدر همه چی سریع گذشت چقدر سریع تمام آرزوهای قشنگه منو ایلیداد دود شد رف هوا..چقدر زود بهترین دوستم شد زن کسی که براش میمیرم..من حتی نمیدونم چی شد که

این اتفاق افتاد مامان میگه تو پارتی گرفتنشون با هم ولی من باورم نمیشه ایلیاد هیچوقت به من خیانت نمیکرد ولی میدونم یه اتفاقی افتاده که باعث شد اینجوری بشه..

ایناز

روی مبل نشسته بودم داشتیم TV نگاه میکردم که صدای در اومد به ساعت نگاه کردم ایلیاد که الان نباید بیاد هرچند اون که کلید داره بلند شدم شالمو سر کردم و درو باز کردم با دیدن مهلا پشت در تعجب کردم چه عجب بعد از 1ماه سراغمو گرف

تو همین افکار بودم که محکم بغلم کرد و هق هق گریه اش بلند شد دستمو پشت کمرش گذاشتم وسط گریه یه چیزای میگف که نمیفهمیدم چی میگه تا اینکه یکم آرومتر شد و از بغلم اومد بیرون لبخندی به روش زدم: آروم شدی مهلا جان.. بیا داخل

اومد داخل منم درو بستم

-بشین تا من پیام

از کنارش رد شدم که دستمو گرف با تعجب برگشتم سمتش با صدای بغض دار گف: حلالم کن ایناز بخدا من نمیدونستم تو اون تولد لعنتی ماهان نوشیدنی غیر مجاز هم آورده

فهمیدم دردش چیه اون خودشو مسبب این حال میدونه ولی من نه

با لحنی آروم که بیشتر وقتا همراهم بود گفتم: مهلا آروم باش من تو رو مقصر نمیدونم

با تعجب نگاه کرد و ناباورانه گف: منو مقصر نمیدونی

-نه بشین

و رفتم تو آشپزخونه شربت گیلای درست کردم و اومدم بیرون نشسته بود رو مبل سرش پایین بود

اروم صدایش زدم: مهلا

سرشو آورد بالا: بله

شربتو گرفتم سمتش: بخور خنک شی

شربتو گرف و تشکر کرد

نشستم رو به روش یکم از شربت خورد گذاشتش رو میز

مهلا: ایناز منو ببخش بخدا..

پریدم وسطه حرفش: مهلا من تو این ماجرا هیچکسو مقصر نمیدونم نه تو رو چون خودتم خبر نداشتی از وضع تولد نه از ایلید چون اونم مطمئنا به مشکلی داشت که انقدر نوشیدنی غیر مجاز خورد چون به دختری مث آشا نمیخوره داداش ناخلفی داشته باشه نه حتی خودم که از سر کنجکاوی اومدم تو اون تولد میخواستم واسه بیارم مهمونی دخترونه پسرونه رو بدون هیچ بزرگتری ببینم

خندیدم: که انگار به ما نیومد

خنده از رو لبم رف: ولی از بابام دلخورم که از دید بسته به این قضیه نگا کرد دلم میخواست بابام واسه بیارم که شده به فکر دخترش باشه نه آبروش.. چون من کاری نکردم که بخواد آبروش بره جز به کنجکاوی بچگونه که فک کنم این تنبیه بزرگی باشه واسه یه کنجکاوی

مهلا اومد کنارم نشست: تو چرا انقدر مهربونی ایناز.. با این پسره اینجوری نباشیا که کلات پس معرکه اس پسرا پرووان

با خنده زدم رو شونش: زرمار دیوونه

مهلا هم با من خندید..

ایلیاد

نگاهی به مامان انداختم میخواستم بفهمم داره شوخی میکنه یا نه؟!

با شک پرسیدم: چی مامان

لبخند از رولبش کنار نمیرفت: میگم عمه ات امروز زنگ زد گف که فردا شب میان خواستگاری

احمقانه پرسیدم: خواستگاری کی؟!

مامان یه جور نگام کرد که خودمم از سوالم خندام گرف

مامان: واسه آشا دیگه ولی من هنوز به خود آشا نگفتم گذاشتم تو بری بش بگی.. از وقتی ازدواج کردی بچم تو خودشه از دوریت ناراحته

پوزخندی به خیال مامان زدم از جام بلند شدم

مامان: کجا؟!

اینبار آشکار پوزخندی زدم: میرم خبر عروس شدنشو بش بدم

مامان خندید و گف: ایلیاد بچمو اذیت نکنیا

-چشم

از پله ها رفتم بالا داشتم میرفتم سمتہ اتاقِ آشا که در اتاقش باز شد و اومد بیرون با بُهت نگاهش کردم این آشاس!؟ چرا انقدر لاغر و تکیده شد

سرشو انداخت پایین:سلام داداش

-سلام..بیا تو اتاق کارت دارم

و خودم رفتم تو اتاقش کلافه بودم ولی دلیلشو نمیدونستم

اومد داخل و درو بست هنوز سرش پایین بود

-سرتو بیار بالا آشا

با مکث سرشو آورد بالا گوشه لبش زخمی بود

-لبت چشه!؟

با ترس دستشو رو لبش گذاشت سریع گف:لبم خورد به در..

حرفشو قطع کرد

سوالی پرسیدم:در؟؟

با نگرانی نگاه کرد و سریع گف:در کابینت

با تعجب نگاهش کردم:کابینت!؟

تند گف:آره کابینت

با شک نگاهش کردم که پرسید:چیزی میخواستی بهم بگی داداش

نگامو ازش گرفتم:آره

آشا:چی!؟

حوصله مقدمه چینی نداشتم:فردا واسه ات خواستگار میاد

با شک نگاه کرد:چی گفتی ایلیادا!؟

خونسرد گفتم:گفتم فردا عمه اینا میان خواستگاری

بلند گف:چی!؟

اخمی کردم که هول کرد و سرشو انداخت پایین: آخه..

پریدم وسط حرفش: آخه چی آشا!؟

محکم گفتم: سرتو بگیر بالا آشا

سرشو گرف بالا: چرا الان غیرتی نمیشی چرا واسه باربد سر و صدا نمیکنی

و باز سرشو انداخت پایین با قدمای محکم رفتم سمتش دستمو بردم زیر چوونش و سرشو اوردم بالا تو چشاش
زل زدم: باربد مردونه اومد مٹ باراد نکرد

با صدای لرزون گف: یعنی اگه..

داد زدم: نه قبول نمیکردم آشا اون 17 سال ازت بزرگتره چرا نمیفهمی

کلافه نگامو ازش گرفتم و برگشتم

ناگهانی گف: تو چرا دیگه میگی!؟ تو که خودت بارانا رو میخواستی مگه اونم مٹ من 20 سالش نیست مگه تو هم
37 سالت نیست مگه تفاوت سنی شما دوتا هم 17 سال نیست

با بَهِت به رو به رو نگا میکردم دوباره صداش اومد: لابد میگی من از کجا فهمیدم هان!؟ مگه میتونم دل نگرونیای
بارانا تو اون روزی که تو با ماشین رفتیو ببینم و نفهمم مگه میتونم بغض نگاتو تو روز عقدت به بارانا ببینم و
نفهمم مگه میتونم اشکای بارانا رو که سعی داشت پنهون کنم و نفهمم مگه میتونم نگا گاه به گاهتون رو بهم ببینم
و نفهمم که داداشم عاشق شده!؟ یه عشقی مٹ عشق منو..

حرفشو قطع کرد هنوز تو شوک حرفش بودم اومد رو به روم ایستاد داشت گریه میکرد: تو کشیدی مگه نه!؟ تو درد
یه ازدواج بدون عشق رو کشیدی مگه نه!؟ میدونی سخته مگه نه!؟

فقط نگاش کردم که روشو ازم گرف

لب وا کردم: آره من عاشق بارانام ولی دیدی که بهم نرسیدیم..

ناگهانی گف: پس بحث حسادت

با تعجب نگاش کردم که هول شد: داداش بخدا..

حرفشو ادامه نداد

پوزخندی زدم: حسادت!؟ حسادت به کی!؟ به خواهرم..

اشک تو چشاش حلقه زد: ببخشید داداش بخدا از دهنم پرید

لبخند غمگینی زدم ولی بخودم اومدم و اخمی کردم:میخوای باربد رو رد کنی بکن زندگی خودته..اما فکر باراد رو از ذهنت بیرون کن که باید از رو نعش من رد شی تا بشی زن اون برگشتم که برم که..

آشا:مگه نگفتی زندگی خودمه

برگشتم سمتش:در این حالتتم زندگی خودته ولی گفتم که باید از رو نعش من رد شی تا زن باراد شی..
نگامو ازش گرفتم و اومدم بیرون..

از پله ها اومدم پایین مامان سریع اومد جلو:چی شد ایلیاد
-بش گفتم

مامان:چی گف؟!

به مامان نگا کردم:توقع که ندارید همین الان جوابو بده

مامان:اره راست میگی حواسم نبود...ایلیاد!؟

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم:جانم

یکم من من کرد ولی آخرش گف:اینار خوبه!؟

یکم از چای خوردم فنجون رو روی میز گذاشتم:نمیدونم

مامان با تعجب گف:نمیدونی!؟ یعنی چی؟؟ مگه خونه نیست

-یعنی نمیدونم..چرا خونه اس

مامان:خب مگه میشه خونه باشه و تو از حال زنت خبر نداشته باشی!؟

پوزخندی زدم:زنم؟مامان انگار ماجرای ازدواج منو اینار رو یادت نرفته

~تو هم انگار این ضرب المثل رو یادته رفته هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه..

آرام

نگران به ایلیاد نگا کردم برگشت سمتش آرشان:من خربزه ی نخوردم که بخوام پای لرزش واستم

آرشان اومد نزدیکتر:چرا خوردی اونقدر هم زهرماری خوردی که هیچی یادت نیست..

حرفشو قطع کرد هنوز تو شوک حرفش بودم اومد رو به روم ایستاد داشت گریه میکرد: تو کشیدی مگه نه؟! تو دردی به ازدواج بدون عشق رو کشیدی مگه نه؟؟ میدونی سخته مگه نه!؟

فقط نگاهش کردم که روشو ازم گرف

لب وا کردم: آره من عاشق بارانام ولی دیدی که بهم نرسیدیم..

ناگهانی گف: پس بحث حسادت

با تعجب نگاهش کردم که هول شد: داداش بخدا..

حرفشو ادامه نداد

پوز خندی زد: حسادت؟! حسادت به کی؟؟ به خواهرم..

اشک تو چشاش حلقه زد: ببخشید داداش بخدا از دهنم پرید

لبخند غمگینی زد ولی بخودم اومدم و اخمی کردم: میخوای بارید رو رد کنی بکن زندگی خودته.. اما فکر باراد رو از ذهنت بیرون کن که باید از رو نعش من رد شی تا بشی زن اون

برگشتم که برم که..

آشا: مگه نگفتی زندگی خودمه

برگشتم سمتش: در این حالت زندگی خودته ولی گفتم که باید از رو نعش من رد شی تا زن باراد شی..

نگامو ازش گرفتم و اومدم بیرون..

از پله ها اومدم پایین مامان سریع اومد جلو: چی شد ایلیاد

- بش گفتم

مامان: چی گف؟!؟

به مامان نگاه کردم: توقع که ندارید همین الان جوابو بده

مامان: اره راست میگی حواسم نبود... ایلیادا!؟

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم: جانم

یکم من کرد ولی آخرش گف: ایناز خوبه!؟

یکم از چای خوردم فنجون رو روی میز گذاشتم: نمیدونم

مامان با تعجب گف: نمیدونی؟! یعنی چی؟؟ مگه خونه نیست

- یعنی نمیدونم.. چرا خونه اس

مامان: خب مگه میشه خونه باشه و تو از حال زنت خبر نداشته باشی!؟

پوز خندی زد: مامان انگار ماجرای ازدواج منو ایناز رو یادت نرفته

~ تو هم انگار این ضرب المثل رو یادته رفته هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه..

آرام

نگران به ایلیاد نگا کردم برگشت سمت آرشان: من خربزه ی نخوردم که بخوام پای لرزش واستم

آرشان اومد نزدیکتر: چرا خوردی اونقدر هم زهرماری خوردی که هیچی یادت نیست

ایلیاد چشاشو درشت کرد و سرشو به معنی چرا یکم پایین آورد: چرا اتفاق ریز به ریز اون شبو یادمه. ولی اونی

که یادش نیست تویی بابا تویی که انگار یادت رفته 39 سال پیش واسه خودتم همچین برنامه ی پیش اومد

آرشان عصبی تو چشای ایلیاد زل زد: نه من یادمه ولی من تهش بی گناهییم ثابت شد ولی تو چی؟! کی میخواد

بی گناهییتو ثابت کن؟؟ اون همه زهرماری که اون شب خوردی

ایلیاد: من اونشب هیچ کاری نکردم با.

صدای داد آرشان بلند شد: منم میدونم هیچ غلطی نکردی ولی حرفم اینه که چرا خوردی؟؟ اونقدر که مرز محرم

نامحرمی یادت بره اونقدر که پات به کلانتری باز بشه

آرومتر شد: اره منم به روز همین اتفاق برام افتاد ولی نه در اثر نوشیدنی غیر مجاز خوردن بلکه در اثر یه لیوان

آب که نمیدونستم چه زهرماری توش ریخته

ایلیاد سرشو انداخت پایین به آشا که با ترس روی پله ها ایستاده بود نگا کردم که لب زد: چی شدت!؟

با صدای ایلیاد نتونستم جواب آشا رو بدم

ایلیاد: خدافظ

کتشو از رو مبل برداشت داشت میرفت به خودم اومدم و دویدم سمتش: ایلیاد مادر صبر کن کجا میری!؟

روی پله های حیاط ایستاد کلافه برگشت سمتم: جانم مامان.. میرم خونه کجا رو دارم برم

خم شدم دستشو گرفتم: ایلیاد از بابات دلخور نباش اونم ناراحته

لبخند غمگینی زد: میدونم مامان

مهربون گفتم: فردا شب میای دیگه؟؟

-واسه چی؟؟

مامان چشم غره ی بهم رفت که یادِ خواستگاری آشا افتادم

آروم خندیدم: آهان.. چشم مگه میشه واسه خواستگاری یدونه خواهرم نیام

-پس اینازم بیاری

کلافه گف: ایناز دیگه واسه چی؟؟

با تعجب نگاه کردم: وا حرفا میزنی مگه میشه ایناز نباشه یعنی عروس این خانوادس

ایلیاد: خودتون هم میگید یعنی..

عصبی گفتم: ایلیاد با من بحث نکن فردا با ایناز میای تمام

یکم نگام کرد و گف: چشم امر دیگه

لبخندی زدم: بی بلا. برو پسرم حواست بخودت باشه

یکم خم شد و گونمو بوسید: چشم.. خداافظ مامان

و برگشت رفت به رفتنش نگاه کردم لبخندی رو لبم اومد چقدر پسرم بزرگ شده اونقد بزرگ که زن گرفته

صدای آرشان باعث شد از فکر پیام بیرون: شد منم اینجور نگاه کنی

برگشتم سمتش اخم کردم و توپیدم بش: ببینم تو چکار بچم داری هی سر به سرش میزاری مگه بچه ای!؟

یکی از ابروش پرید بالا و با لحن جالبی گف: اوهو خدا شانس بده یکمم از من طرفداری کن زن

خندام گرف ولی آرشان جدی شد: یکم سخت گیری واسش بد نیست.. وگرنه خودم خوب میدونم پسری که

خانومم تربیت کرد راه کج نمیره

لبخندی رو لبم اومد بعد این همه سال با یه تعریف از طرف آرشان عینو دختر 15ساله غرق لذت میشم دستشو

به کمرم انداخت آروم گف: آرام

سرمو رو شونش گذاشتم: جان آرام

با همون لحن آروم گف: بهت گفتم چقدر دوست دارم

لبخندی زدم: آره

دستشو محکم تر کرد: بازم بگم

شیطون گفتم: نیکو پرسش!؟

تکونی خورد که باعث شد سرمو بالا بیارم و تو چشاش زل بزخم شده بودیم مٹ جونای 20ساله که تازه بهم رسیدنه کماکان تو چشم نگا میکرد آروم با لحنی دلنشین گف: خیلی میخوامت آرام خیلی دوست دارم آرام با همون لحن جواب دادم: خیلی دوست دارم آرشان.....

ایناز

با صدای چرخش کلید تو در برگشتم سمتی در که ایلپاد اومد داخل بیخیال رومو برگردوندم اونم رف تو اتاق -بی نزاکت بلد نیست بگه سلام

~حالا تو سلام کنی ازت کم میشه

تکونی خوردم سریع از جام بلند شدم وای دقیقا پشت سرم بود

خودمو نباختم: تو اومدی من سلام کنم

لیوان آبو سر کشید یه نگا به من کرد خم شد محکم لیوانو زد روی میز کوچیکی که کنار مبل بود با نفرت نگام کرد و روشو برگردوند و رف

نتونستم خودمو نگه دارم و از اون نگاهی که نفرت داشت ساده بگذرم با صدای لرزون گفتم: یه جوری نگا میکنی انگار مسبب تمام این بدبختیا منم...

ایستاد و برگشت طرفم عصبی گف: پس کیه!؟

تعجب کردم این واقعا منو مقصر میدونه

پوزخندی زد: چیه مگه دروغ میگم

اخمی رویشونیم نشست: آره که دروغ میگی من چکار کردم که باعث شده بشم مقصر این ماجرا.. مگه من مست کردم مگه من بی جنبه بازی در آوردم..

داد زدم: الانم که بی جنبه بازی در آوردی مرد باش و روی غلطی که کردی وایسا و انقدر اینو اونو مقصر ندون جناب

چشماش کم کم سرخ میشد اومد طرفم سرجام تکونی خوردم که برم عقب که بازومو گرفت صورتشو آورد نزدیک تر با صدای فوق خشن گف: که مرد باشم و روی غلطی که کردم وایسم.. من که وایسادم و گرفتمت پس تو پای اون امضای که کردی وایسا

گیج نگاش کردم آروم لب زدم: یعنی چی؟؟

بازومو کشید و گف: میگم برات.. میخوام مردونگیمو نشونت بدم

فهمیدم منظورش چیه از ترس جیغی کشیدم: ولم کن ایلیاد

خندید: ولت کنم فعلا که گرفتمت تا ول کردن خیلی مونده

زدم زیر گریه: تو رو خدا ایلیاد ولم کن من غلط کردم

در اتاق خوابو باز کرد و بردم سمت تخت پرتم کرد جیغ زدم: نه تو رو خدا ایلیاد ولم کن

کتشو در آورد و انداخت رو زمین.....

چشامو باز کردم گیج به اطراف نگاه کردم به ساعت نگاه کردم: 9 بود با دردی که زیر دلم حس کردم از گیجی در اومدم تمام اتفاقات دیشب مثل فیلم از ذهنم رد شد و باعث شد بعضی تو گلوم بشینه ایلیاد هم نبودش ملافه رو دور خودم پیچوندم با قدمای آروم و لرزون رفتم سمت حمام اشکام بی صدا روی گونم سُر میخوردن آب سردو باز کردم دوشو زدم و رفتم زیر دوش با اینکه آب سرد بود ولی عین خیالم نبود یعنی اصلا سردی آب رو حس نمیکردم به رو به روم خیر شدم به زندگیم فکر کردم به خودم به ایلیاد که قرار آخر این ازدواج اجباری چی بشه...

صدای در رو که شنیدم پا تند کردم و رفتم تو اتاق میدونستم ایلیاد ولی دوست نداشتم ببینمش

صدای نگرانش اومد: ایناز!؟

جوابی ندادم که باز صداش اومد: ایناز

و همزمان درو باز کرد با دیدنم نفس راحتی کشید

با شیطنت گفتم: چی شد نگرانم شدی

چشم غره ی بم رف: نخیر ترسیدم خودتو کشته باشی خونت افتاده باشه گردنم

بادم خالی شد من داشتم باهش شوخی کردم ولی اون بغضی تو گلوم نشست سرمو پایین انداختم

صداش اومد: آماده شو ساعت 7 باید بریم خونه مامان

همونطور که سرم پایین بود گفتم: من چرا پیام

ایلیاد: مامان گف تو رو هم ببرم واسه آشا خواستگار اومده

با خوشحالی نگاهش کردم: واقعا!! باراد!!

با تعجب نگاه کرد: تو میدونستی

گیج گفتم: چیوا؟

عصبی گف: که آشا و باراد باهمن

با ذوق گفتم: آره یبار با هم دیگه دیدمشون اونم مجبور شد همچیو بهم بگه

نمیدونم چرا ایلیاد عصبی بود

-چی شده مگه بده؟

پوزخندی زد: تو هم تشویقش کردی انگار نه انگار که 7 سال ازش بزرگتری

گیج نگاهش کردم: چه ربطی به سن من داره

یدفعه داد زد: بسه ایناز آماده شو

وا این چشه؟! ولی اینو بیخیال آشا بالاخره به آرزوش رسید لبخندی رو لبم نشست ان شا الله خوشبخت بشه

رفتم سمت کمد مانتو صورتی بلندم که تا روی زانوم میرسید برداشتم تنم کردم با ساپورت مشکیم که ضخیم بود

شال سفیدمم رو تخت انداختم رفتم سمت میز آرایش یه آرایش کم کردم شالمو سرم کردم یه ب*و*س*ه هم

واسه خودم فرستادم کیفمو برداشتم و اومدم بیرون ایلیاد هم داشت از پله ها میرفت پایین پشت سرش از پله ها

رفتم پایین انگار احساس کرد که پشتشم چون برگشت طرفم ولی من اصلا نگاهش نکردم و بی توجه بش از آخرین

پله اومدم پایین نمیخواستم باهاش خوب باشم چون آدم نیست هنوز رفتار دیشبش یادم نرفته باز با یاد دیشب

بغضم گرف

صداش اومد: د بیا دیگه

بخودم اومدم ایستاده بودم در بدون هیچ حرفی رفتم سمت در کفشای مشکی پاشنه ده سانتیمو پام کردم و

اومدم بیرون

آشا

پتو رو روی خودم کشیدم و به غرغرای مامان هم توجه نکردم که بهم میگفت بلند شم آماده شم بینیمو کشیدم

بالا و اشکامو پاک کردم صدای گوشیم اومد بی حوصله بدون نگاه کردن به گوشی جواب دادم: الو

صدایی نیومد

-الو چرا حرف نم..

با صدای باراد حرفمو قطع کردم

باراد:آشا

صداش خسته بود خیلی خسته حرفی نزدم که دوباره گف:آشا

با صدای لرزون گفتم:جان آشا

صداش بغض داشت:اومدن

اشکام دوباره شروع به ریختن کردن صدام بدجور میلرزید:نه

باراد:آشا

-جانم

باراد:قبول کن آشا

گیج گفتم:چیو باراد

یدفعه زد زیر گریه و فقط گف:ما به درد هم نمیخوریم آشا..باربد و ایلپاد راست میگن من لیاقت تو رو ندارم

و صدای ممتد بوق گوشیه از گوشم دور کردم گیج به گوشی نگا کردم باراد چی گف یعنی چی قبول کنم؟! اصلا
چیو قبول کنم؟؟ با صدای اف اف از فکر در اومدم گوشی رو گذاشتم رو عسلی رفتم سمت پنجره از پنجره بیرون
رو نگا کردم ایناز و ایلپاد بودن بیچاره ایناز با ایلپاد چه میکنه حتما ایلپاد اذیتش میکنه من داداش خودمو خوب
میشناسم

دستی رو شونم نشست تکونی خوردم پشت بندش صدای ایناز اومد:منم آشا نترس

برگشتم سمتش

ایناز:ببخشید نمیخواستم بترسونمت

لبخندی به روش پاشیدم:اشکال ندارم عزیزم..

ایناز سریع گف:راستی تو چرا لباسو عوض نکردی

قیافه ام رف توهم انگار فهمیدم دردم چیه که اونم قیافه اش رف تو هم دستمو گرف و با خودش کشوندم سمت
تخت

منو نشوند خودشم کنارم نشست

ایناز: میدونم سخته آشا همین الان از آرام جون فهمیدم خواستگارت پسر عمه اته خیلی ناراحت شدم من نمیدونم چه اتفاقی افتاده که الان باراد جای پسر عمه ات نیسن باید بگم درسته مٹ تو عاشق کسی نیستم اما درد ازدواج زوری رو کشیدم سخته ولی درست میشه اما آشا اینو یادت باشه من مجبور بودم به ازدواج با ایلپاد..

ولی قرار نیست هیچکس تو رو مجبور کنه این ازدواج اگه تو بخوای سر میگیره اگه تو نخوای نمیگیره اول مطمئن شو از خودت از باراد بعد جوابتو به باربد بده

از جاش بلند شد: من برم پایین تو هم آماده شو

برگشت که بره دستشو گرفتم برگشت

حرف دلمو زدم حرفی که 1 ماه ذهنمو درگیر کرده

-میخوای از ایلپاد طلاق بگیری

دستشو از دستم جدا کرد: من برم پایین الان که مهمونا برسن آرا..

پریدم وسطه حرفش: ایناز جوابه منو بده

برگشت طرفم: دوست داری طلاق بگیرم

دوست دارم؟؟ معلومه که نه با اینکه میدونم ایلپاد بارانا رو دوست داره و بارانا واسم خیلی عزیزه ولی دوست نداشتم زندگی ایناز خراب بشه ایناز واسم خیلی عزیزه نمیخوام اذیت بشه حتی بدست داداشم

با یقین و محکم گفتم: نه ایناز

لبخند تلخی زد با صدای که بدجور میلرزید گف: نه من نمیخوام طلاق بگیرم شاید اگه این سوالو 2 روز پیش ازم میپرسیدی بدون تردید بهت میگفتم اره طلاق میگیرم ولی..

گریه امونش نداد سریع رف سمته در، درو که باز کرد با ایلپاد رو به رو شد چند ثانیه ایستاد و بعد رف ایلپاد اومد داخل اخم داشت

بداخلاق گف: این چه مرگش بود

عصبی گفتم: ایلپاد درست صحبت کن.. تو با ایناز چکار کردی؟؟

برگشت سمته در: به تو مربوط نیست

پوز خندی زد: باشه این موضوع به من مربوط نیست ولی میشه بپرسم واسه چی اینقد تیپ کردی؟؟

بعد با حالت نمایشی خندیدم: اها نکنه خوشتیپ کردی چون قرار بارانا بیاد

عصبی برگشت سمتم هجوم آورد سمتم وحشیانه چونمو گرف: حرف دهننتو بفهم آشا خیلی داری تند میری دستشو کنار زدم: نه اتفاقا اونی که داره تند میره من نیستم تویی.. تویی که نمیخواهی بفهمی الان دیگه زن داری و حتی فکر کردن به زن دیگه خیانته

ایلیاد پوز خندی زد: زن؟! خیانت؟! کدوم زن

حرصم گرف از حرفش: همون زنی که بخاطر حماقت تو زندگی خراب شد همون زنی که الان تو خونت زندگی میکنه.. با شناختی که از بارانا دارم عمرا به یه مرد زن دار فکر کنه.

تو چشاش زل زدم: ایلیاد باید از رو جنازاهم رد بشی که بزارم ایناز رو بدبخت کنی اون با میل خودش نیومد تو زندگی که تو میخوای انتقامتو از این بیچاره بگیری

ایلیاد: آفرین خیلی قشنگ حرف زدی حالا پاشو آماده شو که الانه مهمونا برسن

و رف بیرون با حرص پامو محکم کوبندم رو زمین و اه بلندی گفتم رفتم سمت کمد سرسری یه کت و دامن زرشکی در اوردم بدترین رنگی که میدونستم و شال سفید رنگم حوصله آرایش نداشتم صندلای ساده ی مشکیمو پام کرد تو آینه بخودم نگا کردم رنگم پریده بود میدونستم اگه اینجوری برم جلوی مامان بم غر میزنه واسه همین ترجیح دادم همین الان یکم بخودم برس تا مامان غر نزنه

رفتم سمت میز آرایش یکم کرم زد مداد مشکی رو زیر چشم کشیدم رژ گونه آجری زدم با رژ قهوه ی روشن بهتر شدم

صدای زنگ اومد سرمو برگردوندم سمت پنجره به یه نقطه خیره شدم اومدن؟! دوباره بغض گلومو گرف چشم از اشک پر شد داشتم چشممو میبستم که اشکام جاریشه که تقه ی به در خورد پشت بندش صدای باز شدن در هول کردم و سریع اشکامو پاک کردم و برگشتم سمت در بارانا به چارچوب در تکیه زده بود یه اشتیاقی تو چشاش بود چرا اشتیاق مگه بارانا نمیدونست من باراد رو دوست دارم مگه نمیدونه من باربد رو دوس ندارم

لبخندی زدم: سلام بارانا

اخمی رو پیشونیش نشست: زرمارو بارانا من به این خوشگلی چرا فکر کردی بارانام؟!

چشام گشاد شد با اشتیاق گفتم: بهار تویی!!

جیغ زد: آره عروس خانوم

و پرید بغلم با اینکه صدا زد عروس خانوم ولی از اشتیاقم کم نشد

-چه عجب بالاخره دل کندی از دوستات

از بغلم جدا شد: تو دیگه حرفا باربد رو نزن

خندیدم: باشه بابا حرف حقم که هیچوقت دوس نداشتی

بهار: کوفت نکه تو دوست داری.. راستی آشا این اینازِ خیلی نازه کوفته داداشت اگه من پسر بودم سر تیر می دزدیمش

خندام گرف: کم چرت بگو بهار بریم پایین زشته

بهار: جون آشا راست گفتم

با خنده جواب دادم: عمرا عمه میذاشت زنی رو بگیری که 7 سال ازت بزرگتره

بهار پوفی کرد: یکاریش میکردم

چشم غره ی بش رفتم که قهقهه زد

-کوفت

از پله ها رفتیم پایین اول از همه عمه اومد سمتم

-سلام

عمه: سلام به روی ماهت خوشکلِ بیا بشین عمه بفدات خسته نشی سرپا

عمه نگو اینجوری شرمندم نکنه اینجوری واسم سختره میشه جواب نه رو بگم

شوهر عمه: ولش کن باران جان بزار راحت باشه سلام عمو جان خوبی دخترم

لبخندی زدم: مرسی عمو خوبم

همیشه واسم سخت بود به اسم صداس بزمن چون کلا زشت بود و نمیشد هم صداس بزمن شوهر عمه واسه

همین از کوچیکی صداس میکردم عمو جالبش اینجاست که هر وقت جلو دوستام میگفتم عمو سامان تعجب

میکردن که مگه میشه خواهر و بردار با هم ازدواج کنن منم با کلی خنده واسشون میگفتم چرا بش میگم عمو..

بارانا تو سکوت بم نگا میکرد غم تو چشاش داد میزد لبخندی بش زدم متقابلا لبخندی زد و سلام کرد نشستم

کنار بارانا و ایناز باربد و بهار رو به رومون بودن

بهار: خب بریم سر اصل مطلب

عمو: بهارررر

عمه سریع گف: خب راست میگه بچم مگه نه آرام

مامان لبخندی زد: هر چی آرشان بگه

بابا لبخندی زد

عمو: حرفی نداریم که بزنییم ما که همو خوب میشناسیم شما که بارید رو میشناسید و ما آشا جان رو فقط می
مونه جواب خود آشا

سرمو پایین انداختم میخواستم به حرف ایناز گوش بدم و چند روز مهلت بگیرم ولی نمیدونستم چه جور بگم
با صدای عمه از فکر اومدم بیرون

عمه: آره آشا جان

گرامی دستای ایناز که دستمو گرفته بود رو حس کردم گیج نگاش کردم لبخندی زد

ایناز: من به عمه جان گفتم که وقت میخوای واسه فکر کردن

بارانا سریع گف: آره مامان باید بزاییم فکر کنه

عمه با خنده گف: چشم هر جور که آشا بخواد پس من 2شنبه زنگ میزنم واسه جواب

بهار: خسته نباشی مامان جان میخوای همین دو روزم بگیر

عمو با خنده گف: بخاطر حرف گل دخترم 4شنبه زنگ میزنیم البته با اجازه آرشان

بابا لبخندی زد: اجازه ی ما دست شماس

عمو: نفرمایید آرشان خان

بابا و عمو همینجور داشتن تعارف تیکه پاره میکردن سرمو اوردم بالا بارید داشت نگام میکرد نگاش با همیشه
فرق داشت یه جوری بود (منظورش عاشقانه اس ولی خودش خبر نداره چه نوع نگاهیه) از نگاش ترسیدم و سرمو
پایین انداختم حالم خوب نبود یه حس بدی داشتم خیلی بد....

(باراد)

صدای باز شدن در اومد سرمو گرفتم بالا اتاق تاریک بود چشم چشم رو نمی دید ولی از صدای پای که آروم بم
نزدیک میشد فهمیدم مامان

لامپ روشن شد چشم اذیت شد سریع چشمو بستم و دستامو جلو صورتم گذاشتم

صدای آروم مامان که اومد ناخوداگاه چشممو باز کردم

مامان: چته بارادا؟! چته پسر م؟؟ چی باعث شده اینجوری بشی
از جام بلند شدم رفتم کنار مامان روی تخت نشستم
بدجور حالم گرفته بود تصمیم که گرفته بودم بدترین تصمیم عمرم بود
صدام میلرزید: مامان
صدای مامان هم لرزید و با صدای لرزون گفت: جان مامانی جانم پسر م
چشامو آروم بستم: خستم مامانی خستم
با حس اینکه تو بغل مامانم چشامو باز کردم: بگو چته باراد بگو کی ناراحتت کرده.. نکنه دلت گیره؟! هان؟!
از بغلش جدا شدم دستشو گرفتم اوردم بالا و بوسش کردم سرمو اوردم بالا
-مامان
لبخند غمگینی زد: جانم.. نمیخوای بم بگی چته
-جانت بی بلا مامان لازم.. هیچیم نیست فقط ناراحتم که چه جوری این خبرو بهتون بدم
چهره ی مامان تغییر کرد و نگران نگام کرد: چی شده باراد
سریع گفتم: مامان آروم باش
با صدای لرزون گفت: چی میخای بهمون بگی؟! باراد حالت خوبه
کلافه به اطراف نگاه کردم: بخدا حالم خوبه.. مامان میخوام برم کانادا
مامان گیج گفت: چی؟؟
-میخام برم کانادا
مامان اخم کرد و با عصبانیت گفت: نخیر لازم نکرده بری اصلا بری کانادا واسه چی
-واسه کار
از جاش بلند شد صدایش رف بالا: کار همینجا هم هست بگرد هست.. اصلا مگه تو.. تو شرکت نیستی؟؟
کلافه از جام بلند شدم: مامان شروع نکن دوباره
مامان با بغض گفت: یینی چی شروع نکن باراد اصلا تو این 1ماه چه اتفاقی افتاد که یهو زد به سرت بری کانادا
بابا اومد تو اتاق: چه خبره باران چی شده!؟

مامان برگشت طرفه بابا شاکی گف:بفرما بابک خان تحویل بگیر انقدر لوسش کردی حالا بیا جلوشو بگیر
بابا گیج به مامان نگا میکرد خندام گرف بابای بیچارم همیشه همین بود از هیجا بی خبر وارد ماجرا میشد ولی
غرا رو مامان بهش میزد

بابا:مگه چی شده؟! باراد باز چکار کردی که این افتاد بچون من

مامان:بگو دیگه به باباتم بگو چه تصمیمی گرفتی..بچه رو که به حال خودش رها کنی همین میشه

بابا با خنده گف:بچه؟؟ باران از کی تا حالا به شناسنامه باراد نگا نکردی

مامان گیج به بابا نگا کرد

بابا خنداش بیشتز شد:باران، باراد 37سالشه 3سال دیگه میره تو 40سال

از حرف بابا سواستفاده کردم:همینو بگو 37سالمه مادر من تو این سن رفتن من به کانادا در حکم رفتن به
شمال..شما هم انقدر شورش کردید

بابا گیج گف:گفتی رفتن به کجا

ریلکس گفتم:کانادا..همه کارام ردیفه فقط مونده بلیط

مامان زد زیر گریه:بیا همه کاراشو کرده بعد به ما میگه

و از اتاق بیرون رفت

بابا با چشم رفتن مامانو دنبال کرد وقتی مامان کامل رف برگشت طرفه من

-بابا تو رو خدا مامانو راضی کن

بابا چشم غره ی بم رف:یکی باید بیاد خودمو راضی کنه

کلافه گفتم:بابا من بچه نیستم که با رفتنم موافق نباشید 37سالمه

بابا:خوبه خوبه حرف خودمو تحویل خودم نده

خندام گرف:چشم..با مامان صحبت کن

بابا با شک نگام کرد مصمم نگاش کردم پوفی کرد:باشه

و رف لبخندی رو لبم نشست ولی با یادآوری اینکه میخام از ایران برم میخام از همه زندگیم بزنم و برم واسه
دوری از آشا میدونم نامردیه واسه راحتی خودم به مامان سختی بدم ولی تنها راه جدای همین بود....

آشا

کلافه تو اتاق چرخ میزدم نه به هیچ جای نمیرسم نمیدونم باید چکار کنم تو این 3روز باراد بهم زنگ نزد دلم
واسش تنگه ولی نامرد ازم سراغی نگرف یدفعه فکری زد به سرم با قدمای محکم رفتم سمت کمد لباسی سارفون
حلقیمو در آوردم و پوشیدم روی زیرساروفون مشکی که تنم بود شلوار لی مشکیمم پوشیدم شال مشکیمم سرم
کرد چنگ زدم به سویچ که روی عسلی بود از اتاق زدم بیرون از پله ها رفتم پایین که به مامان برخوردم

مامان: کجا آشا

از کنارش رد شدم: بیرون سریع برمیگردم

مامان داد زد: میدونم میری بیرون ولی کجا

همونجور که کفشامو پام میکردم گفتم: کار دارم مامان بعد میام میگم

مامان: آشا فردا باید به عمه ات جوابو بدیما

از جام بلند شدم: امروز جوابمو بهتون میدم.. خدافظ

سریع از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم با سرعت رفتم سمت شرکتی که باراد اونجا کار میکنه.. انقد
استرس داشتم که نفهمیدم وقتی رسیدم چه جوری پارک کردم و از ماشین پیاده شدم با قدمای سریع وارد
شرکت شدم بی هیچ حرفی رفتم سمت اتاق باراد منشی تا منو دید بلند شد

منشی: بفرمایید خانوم

بی توجه بهش رفتم سمت در اتاق و بازش کردم که اومد سمتم: خانوم چکار میکنید بفرمایید بیرون
ولی من چشم فقط باراد رو می دید و گوشام فقط صدای چشای باراد که داشت باهام حرف میزد رو میشنیدم
بالاخره باراد حرف زد: تارا بیرون..

تارا: چشم آقای مهندس

چشم از اشک پر شد بش گف تارا!!! چرا به اسم صدای زد چرا فامیلیشو صدا نزد؟؟ اصن آشا دیگه چی میخای
بش بگی جوابتو که گرفتی اون یکیو جایگزینت کرد پس برو اشکمو که داشت سُر میخورد پایین رو پاک کرد با
صدای آروم گفتم: ببخشید

و برگشتم دستم رو دستگیره ی در بود

که صدای خسته اش اومد: آشا، تارا فامیلیشه .. من حتی اسمشم نمیدونم

ناخوداگاه لبخندی رو لبم اومد باز زود قضاوت کردم

باز گف: بیا بشین آشا

دستم از رو دستگیر برداشتم که همزمان در باز شد و محکم خورد تو صورتم آخ بلندی گفتم باراد سراسیمه
اومد سمتم دستم رو روی بینیم گذاشتم

صدای نگران باراد اومد: آشا خوبی؟؟ چی شد دستتو بردار بینم

تارا: آقای مهندس..

صدای داد باراد بلند شد: آقای مهندسو درد مگه نگفتم برو بیرون.. بیروووو

تارا ببخشیدی گف و رف بیرون

صدای نگران باراد اومد: آشا

رفتم سمت میز چندتا دستمال کاغذی رو بینیم گذاشتم باراد خون رو که دید با ترس گف: بینیت داره خون
میاد

بی توجه به حرفش گفتم: بیا بشین باراد کارت دارم

باراد: آخه..

پریدم وسطه حرفش: من خوبم بیا بشین

حرفی نزد و اومد رو به رو نشست..

دانای کل

آشا با درونی غوغا به باراد که تمام توجه اش به خون بینیش بود نگا کرد میترسید حرف بزنه و از طرفه باراد
ترد بشه میترسید با حرف زدنش باراد رو واسه همیشه از دست بده ولی باید میگفت و خودشو از بلا تکلیفی در
می یورد

آشا: باراد

باراد به آشا نگا کرد چقدر دلش میخواست الان بگه جان باراد ولی نمیتونست اون به باربد قول داده بود که
دست از عشقش بکشه چون حرفای باربد رو قبول داشت

باراد: بله

آشا با اینکه انتظار جانم شنیده رو داشت ولی خودشو نباخت: باربد اومد خواستگاریم من از شون وقت خواستم
اونا فکر میکنن میخام در مورد خودمو باربد بیشتر فکر کنم ولی من میخوام

تکلیفمو با تو بدونم.. باراد

سرشو پایین انداخت چی میگفت چی داشت بهش بگه

صدای مصممِ آشا رو که اسمشو صدا میزد رو که شنید سرشو بالا آورد ولی همزمان در باز شد و سهیل اومد داخل

سهیل: سلا..

سهیل با دیدن آشا حرفشو قطع کرد و آرومتر گف: سلام

رو به باراد گف: ببخشید نمیدونستم مهمون داری وگرنه مزاحم نمیشدم فقط.. (بلیط رو بالا گرف.. باراد با حالی زار به بلیط نگاه کرد نه الان نه الان وقتش نبود سهیل) این بلیط رو واست اوردم.. ان شا الله 2 هفته دیگه عازمی.. من برم فعلا خدافظ

و بلیط گذاشت رو میز نگاه آشا به بلیط بود ناباورانه خم شد بلیط رو برداشت به تاریخشو نگاه کرد واسه دو هفته دیگه سفر به کانادا تمام صفحه هاتشو نگاه کرد ولی بلیط برگشت رو نداشت گیج به باراد نگاه کرد

ولی سر باراد پایین بود

آشا با صدای که از بغض و استرس میلرزید گف: داری میری کانادا

ولی جوابی دریافت نکرد از جاش بلند شد داد زد: باراد جوابه منو بده داری میری کانادا!!

باراد به سختی لب زد: آره

آشا مٹ جنونیا بلند گف: تا کی؟؟ چقدر؟؟

جیغ زد: تا کی میمونی باراد (بلیط رو پرت کرد سمت باراد) این لعنتیا چرا بلیط برگشت ندارن؟؟

باراد چشاشو بست بسختی حرف زد: آشا من دارم میرم کانادا نمیدونم کی برگردم.. آشا باید قبول کنیم من و تو مال هم نبودیم.. باربد راست میگه من لیاقتتو ندارم تو با من خوشبخت نمیشی باربد واقعا دوست داره..

آشا ناباورانه به باراد نگاه کرد باراد چشاشو باز کرد

آشا لب زد: همین!؟

باراد سرشو انداخت پایین بغض داشت خفه اش میکرد ولی اگه گریه میکرد همه چی خراب میشد

آشا داد زد: همین باراد ما به در هم نمیخوریم تمام!؟

باراد: آره آشا تمام.. برو واسم سخت ترش نکن

آشا: باراد

باراد داد زد: گفتم برو آشا

آشا تکونی خورد با چشمای اشکی به باراد نگا کرد عقب عقب رفت

(آسمون اوری گرهد دنیان کرد سرد)

به در که رسید سریع برگشت و به همون سرعت باراد چشاشو بست تا شاهد رفتنش نباشه صدای برخورد محکم در همزمان شد با چکیدن اولین قطره اشکه باراد زانوهای لرزید و افتاد رو مبل (گفته بودم بی تو میمیرم ولی اینبار نه)

گفته بودی عاشقم هستی ولی انگار نه

هر چه گویی دوستت دارم به جز تکرار نیست) با پاهای سست و لرزون از در فاصله گرف هر لحظه از اتاق باراد بیشتر دور میشد مٹ مسخ شدها فقط به رو به رو خیره شده بود و حواسش به اطراف و نگاه خیره اطرافیان نبود

(خو نمی گیرم به این تکرار طوطی وار نه

تا که پابندت شوم از خویش میرانی مرا

دوست دارم همدمت باشم ولی سربار نه

قصد رفتن کرده ای تا باز هم گویم بمان

بار دیگر می کنم خواهش ولی اصرار نه)

باراد کنار پنجره ایستاد به آشا نگا میکرد به آشای که تو حال خودش نبود و بی حواس از کنار ماشینش که مامورا داشتن میبردنش گذشت باراد دستشو روی شیشه گذاشت و زمزمه کرد: نرو آشا برگرد

قطره اشکی از چشمش چکید و روی زمین افتاد و به هزار قطره تبدیل شد

(گه مرا پس میزنی گه باز پیشم میکشی

آنچه دستت داده ام نامش دل است افسار نه)

اشکاش آروم رو و بی صدا رو گونش سر میخوردن خونی که از بینیش میریخت از روی لبش پایین می یومد ولی آشا هیچ تلاشی واسه پاک کردن خون نمیکرد با اولین قطره بارون که روی گونش چکید به خودش اومد سرشو بالا آورد و به آسمون نگا کرد

(آسمون اوری گرهد دنیا رو کرد سرد

آسمون اوری گرهه دنیا رو کرد سرد

مو چطور دل خوش کنم لای این همه برف)

کنار پنجره نشست به بیرون نگا میکرد و اشک می ریخت به پسر و دختری که دست تو دست هم بودن نگا
میکرد و اشک میریخت همه مردم در حال کاری بودن و خودش در حال صدای حق هق مردونش تو فضای اتاق
پیچید سرشو روی زانوهایش گذاشت..

(میروی اما خودت هم خوب میدانی عزیزمی کنی گاهی فراموشم ولی انکار نه

سخت میگیری به من با این همه از دست تو

میشوم دلگیر شاید نازنین بی زار نه)

دیگه توان راه رفتن نداشت همونجا روی سکوی که همون نزدیکی بود نشست همه ی مردم تند تند میرفتن تا
بارون خیسشون نکنه ولی آشا حالش خرابتر از اونوی بود که واسه خیس نشدن هول کنه

(گه مرا پس میزنی گه باز پیشم میکشی

آنچه دستت داده ام نامش دل است افسار نه)

یدفعه زد زیر گریه دستاشو رو صورتش گذاشت از ته دل زار میزد بارون هم مٹ آشا با صدای بلند میبارید

(دادم هی بیدادم هی مندم خوم تک

مرقیامت بنشونمون کل یک

مرقیامت بنشونمون کل یک) (افسار.محسن چاووشی)

آشا

کلیدو تو در چرخوندم و رفتم داخل خدا خدا میکردم مامان نباشه چون اگه با این وضع ببینه محاله ولم کنه
سریع از پله ها رفتم بالا و رفتم سمته اتاق صدا از تو آشپزخونه میومد خدا رو شکر مامان تو آشپزخونه بود وارد
اتاقم شدم درو قفل کردم

دستمو رو صورتتم کشیدم لبم درد میکرد خون رو از روش پاک کردم رفتم سمته آینه با دیدن لبم چشمم در

اومد یه سمته لبم باد کرد بود بالاشم قرمز شده بود نمیدونم چرا ولی یدفعه زدم زیر گریه دستمو رو دهنم

گذاشتم که صدام بیرون نره خودمو رو تخت انداختم انقد گریه کردم که خوابم برد.....

چشامو آروم باز کردم واسه چند ثانیه به سقف خیره شدم بعد به ساعت نگا کردم با دیدن ساعت سریع سر جام نشستم وای ساعت 6 مامان نمیدونه که من برگشتم خونه الان نگران شده سریع از رو تخت بلند شدم لباسمو عوض کردم تو آیینه بخودم نگا کردم لبم بدتر شده بود وای حالا مامانو چکار کنم بیخیال می‌گم در خورد تو صورتم از اتاق اومدم بیرون داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدای نگرانه مامان اومد: هر چی زنگ می‌زنم جواب نمیده

صدای عصبی ایلیاد اومد: نگفت کجا میره؟؟

مامان: نه انقدر عجله داشت نایستاد باش حرف بزنم

دیگه نایستادم جواب ایلیادو بشنوم و رفتم پایین اول ایلیاد متوجه ام شد

نگاش رو لبم بود میدونستم انقدر ضایع هست که سریع متوجه بشن

ایلیاد: تو کی اومدی خونه

مامان رد نگا ایلیاد رو گرف و برگشت سمتم تا منو دید با ذوق گف: خدا رو شکر اومد...

ولی حرفشو نصف قطع کرد قیافه اش نگران شد با انگشت اشاره به لبم اشاره کرد: لبِت چشه آشا؟؟

به ایلیاد که اونم نگران نگام میکرد نگا کردم: در خورد تو صورتم

مامان سریع زد تو صورتش: خدا مرگم بده چه جوری؟؟ حواست کجا بود په؟؟

رفتم رو مبل نشستم: پشت در بودم در یدفعه باز شد خورد تو صورتم الان خوبم مامان نگران نباش

مامان: چپی چیو نگران نباش تو صورته خودتو دیدی؟؟

لبخندی زدم: آره فقط یکم زشتر از قبل شدم همین

مامان اخمی کرد: حرف نزن بابا.. من برم واسه ات یخ بیارم بزاری رو لبِت هر چند دیر شده

و رفت تو آشپزخونه ایلیاد اومد کنارم نشست

ایلیاد: آشا!!

برگشتم سمتش: هووم؟؟

ایلیاد: رفته بودی پیشه باراد

سرمو پایین انداختم: نه

دستشو گذاشت زیر چوونم و سرمو بالا آورد با لحنی آروم گف: به من دروغ نگو آشا.. من خواهرمو خوب میشناسم رفته بودی پیشه باراد

بغض تو گلوم نمیداشت حرف بز نم فقط سرمو تکون دادم

ایلیاد: چرا؟! آشا بخدا واسه خودت میگم باراد خیلی از تو بزرگتره سریع خسته میشی ازش اون 3 سال دیگه میره تو 40 سال و تو تازه میشی 23 سال.. میدونم منو بارانا هم همینجور بودیم ولی خدا ما رو از هم جدا کرد واسم سخته خیلی سخت ولی باید...

پریدم وسطه حرفش: میخوام با باربد ازدواج کنم

با تعجب نگام کرد

از جام بلند شدم با صدای لرزون گفتم: به مامان بگو زنگ بزنه به عمه بگه جواب مثبته

سریع از کنارش رد شدم داشتم از پله ها میرفتم بالا

که صدای مامان اومد: کجا آشا یخ اوردم

جوابی ندادم که شنیدم به ایلیاد گف: کجا رفت! چشمه ایلیاد حالش خوب نیست من میدونم...

رفتم تو اتاق و درو بستم همون پشت در نشستم.....

چشامو باز کردم سرمو به سمت در چرخوندم صدای مامان میومد که داره با عمه حرف میزنه لبخند تلخی زدم

مامان: آره والا واسه همین زنگ زدم..... (صدای خنداش اومد) اختیار داری باران جان..... امروز آشا به ایلیاد گف که بم بگه جوابش مثبت..... قدمتون رو چشم.. منتظریم..... خدافظ

پتو رو کشیدم رو خودم.....

باربد

مامان: سلام آرام خوبی!! چخبه عروس خانوم تصمیممشو گرف..... خدا رو شکر بعد از 4 روز آشا منت گذاشت و بالاخره جواب مثبتو داد (و خودش خندید)..... پس آرام ما امشب میایم واسه حرفا آخری..... پس من برم به باربد خبر بدم..... خدافظ

و قطع کرد برگشت سمتم و شروع کرد کل زدن لبخندی زدم

مامان اومد سمتم گونمو ب**و**س کرد: بالاخره به آرزوم رسیدم و تو رو تو لباس دامادی میبینم.. پاشو پاشو لباس آماده کن واسه شب

-جوابش مثبته

مامان برگشت چشم غره ی بهم رف: نه جوابش منغیه تو هم برو لباس آماده کن شب بریم جنگ کنیم باهاشون

خندام گرف از جام بلند شدم: چشم خانوم بد اخلاق

مامان لبخندی زد و رف تو آشپزخونه منم رفتم سمتہ اتاق امروز نرفته بودم شرکت خنده داره ولی از ذوق

نتونستم برم شرکت چون ذهنم همش حول هوش آشا بود...

کت و شلوار مشکیمو از تو کمد کشیدم بیرون و انداختم رو تخت نشستم رو تخت از تو آینه بخودم نگا

کردم.....

بارانا

روی تخت نشستم هنوز گیج بودم که چه جوری آشا جواب مثبت داد من مطمئن بودم که جواب رد میدہ ولی

چه اتفاقی تو این 4روز افتاده که باعث شد آشا جوابش مثبت باشه اصن چی شد؟! همه چی یهو عوض شد قرار بود

مامان بره خواستگاری ایناز

پوزخندی زدم ولی حالا ایناز شد زن ایلیداد و آشا شد نامزد باربد... تو این 1ماه با خودم خیلی درگیر بودم من

نمیتونستم به ایلیداد فکر کنم چون پای بهترین دوستم وسط بود ولی از یه طرفم پای احساساتم وسط بود

احساسی که جونش وابسته اس به عشق ایلیداد نمیتونستم بخودم بقبولونم که منو ایلیداد واسه هم نبودیم.. بازم

گریه ام گرف مٹ تمامه این 1ماهو خورده ی که با یاد ایلیداد اشک ریختم.. تقه ی به در خورد سریع اشکامو پاک

کردم و رفتم سمتہ کمد

-بیا تو

صدا باز شدن در اوامد و پشت بندش صدای بهار: بارانا مامان گف آماده شو

سرمو یکم تغییر حالت دادم: باشه

بهار با شک گف: چرا برنمیگردی؟؟

-دارم لباس پیدا میکنم

بهار با خنده گف: تو کمدی که پرش سی دی درسیه مگه لباسم پیدا میشه

خودمم خندام گرف برگشتم: برو بیرون اذیت نکن

بهار جدی شد: گریه کردی بارانا

اخمی رو پیشونیم نشست: نه بهار برو منم الان آماده میشم

بهار شونه ی بالا انداخت: باشه چرا میزنی

و رف بیرون لجم گرف که بهار فهمید گریه کردم واسه همین در کمدو محکم بستم که باز در باز شد اینبار باربد اومد داخل

باربد: تیپم خوبه بارانا

سرتاپاشو نگا کردم با ذوق گفتم: عالیه باربد

در همون حال که داشت دکمه سرآستینشو میبست گف: بهار میگه گریه کردی چرا!!؟

اخمی کردم بهار دهن گشاد لبخند الکی زدم: از سر شوق واسه تو خوشحالم

سرشو آورد بالا یه تای ابروشو داد بالا: واقعا؟؟

خندیدم: آره جون بارانا

اخمی کرد: الکی جون خودتو نخور.. نمیخوای نگو

داشت میرفت بیرون که گفتم: داداش بخ..

پرید وسطه حرفم: سریع آماده شو دیر شد

و رف بیرون

صدای بهار اومد: نفهمیدی چشه باربد؟؟ از روزی که من اومدم متوجه شدم بارانا یه جوری شده؟؟

باربد: ولش کن بزار تو حال خودش باشه بارانا بچه نیست خودش از پس مشکلاتش بر میاد

قیافم تو هم رف دوباره بغض گلو گرف نه باربد من بزرگ نشدم نه من از پس مشکلاتم بر نمیام این مشکل واسه من خیلی بزرگه باربد کاش میتونستم بهت بگم کاش....

به آشا نگاه کردم سرش پایین بود حرفی نمیزد درکش میکردم سخته واسش

مامان: آشا جان تو چی میگی!؟ موافقی؟؟

سرشو بالا آورد لبش بدجور شده بود آروم گف: من حرفی ندارم

مطمئن بودم نمیدونه الان با چی موافقت کرد که اگه میدونست عمرا موافقت میکرد روز عقدو عروسی رو انداخته بودن واسه 2 هفته دیگه

مامان: پس مبارکه

و مامان و زن دایی شروع کردن به کل زدن

بهار هم بلند شد شیرینیا رو پخش کرد سنگینی نگاهی رو حس کردم سر بلند کردم ایلیاد بود غمگین داشت نگام میکرد ایناز نیومده بود خوب میدونستم که خود ایلیاد نیوردش نگامو از ایلیاد به آشا انداختم که داشت به بهار لبخند میزد دیگه طاقت نیوردم از جام بلند شدم

مامان: کجا!؟

به جمع نگا کردم لبخند زورکی زدم: کار با آشا دارم

آشا نگاهشو به من دوخت و از جاش بلند شد

آشا: بریم تو اتاقم

لبخندی زدم: بریم

با هم رفتیم سمت اتاقش وارد که شدیم امون ندادم: چرا آشا!؟

برگشت سمتم: چی چرا!؟

- چرا جوابه مثبت دادی!؟

لبخند تلخی زد: باید جواب رد میدادم

عصبی گفتم: آره باید جواب رد میدادی. تو دلت پیشه باراد چرا به باربد جوابه مثبت دادی.. آشا باربد واقعا دوست داره

با صدای لرزون گف: باراد داره میره کانادا

متعجب گفتم: یعنی چی!؟

زد زیر گریه: اون داره میره کانادا بارانا.. اون میخواد از ایران بره

گیج نگاهش کردم که گف: گفتی باربد دوسم داره مگه نه!؟

فقط سر تکون دادم لبخند تلخی زد و اشکاشو پاک کرد: دوست داشتنه باربد کار سختی نیست بارانا

- ولی

سریع پرید وسطه حرفم: بچون ایلیاد قسم که جونم واسش در میره از روزی که پامو گذاشتم تو خونه ی باربد دیگه به باراد فکر نمیکنم

ناله کردم: سخته آشا

لبخندی زد: بعد از هر سختی آسانی

گیج نگاش کردم زد پشت شوونم: برو پایین منم الان میام
رفتم سمتہ در ولی یاد یه چی افتادم برگشتم: راستی آشا لبت چشه؟؟
لبخندی زد: فکر کردی از کجا فهمیدم باراد میخواد بره کانادا.. رفتم بودم شرکت پشت در ایستاده بودم منشیش
یدفعه درو باز کرد ..
صورت تم مجاله شد: آخ دردت گرف
لبخند تلخی زد: آره خیلی
لبخندی زد: راستی فهمیدی عروسبو واسه کی انداختن
آشا: 2 هفته دیگه.. انقدر هم تو فکر نبودم
خندیدم: دیوونه
لبخندی زد رفتم بیرون از پله ها که رفتم پایین متوجه نگاه بارید شدم نگران داشت نگام میکرد لبخندی به روش
زدم که نفس راحتی کشید
مامان رو به ایلیاد گف: ایلیاد پس زنتو چرا نیوردی؟؟
ایلیاد اخمی کرد و کوتاه جواب داد: حالش بد بود
پوزخندی زد: اونجای آدمه دروغگو
با ضربه که به پهلو خورد بخودم اومدم
بهار: خفه شو بارانا چی میگی
گیج نگاش کردم که دایی با خنده گف: آخ که گل گفتی، گل دایی
متعجب به دایی نگا کردم وای نکنه حرفمو بلند گفتم
مامان چشم غره ی بم رف
زن دایی: بش اونجوری نگا نکن باران مگه دروغ میگه بچم (منظورش منم)
ایلیاد: باور ندارید میتونید خودتون سر بزینید بهش
برگشتم سمتہ ایلیاد بی پروا گفتم: مطمئن باشم شما زنگ نمیزنی تهدیدش کنی واسه اینکه حالشو بد کنه
به وضوح یکه خورد و حرفی نزد لبخند پیروزمندانه ی زد من اگه ایلیادو نمیشناختم که دیگه به درد لاجرز
دیوار نمیخوردم

بابا: بارانا بس کن

لبخندی زدم: چشم.....

مامان: د بارانا بدو دیگه

با حرص گفتم: د آخه مادر من یه ایل جمع کن با خودش ببره که چی!؟

مامان اومد داخل اتاق با حرص نگام کرد: بهار رفته با دوستاش بیرون فقط تو اینازید تنهایی که نمیتونه بره خرید

-چشمممم

مامان: سریع آماده شو الان که بارید برسه

-باشه.....

آشا

کلافه به ساعت نگا کردم که ساعته آماده شدم هنوز نیومدن در اتاق باز شد

ایناز: بدو بیا اومدن

-باشه

رفت بیرون منم خودمو انداختم رو تخت و با لجبازی پاهامو رو تخت تکون دادم 10 دقیقه گذشت که در باز شد

اینبار بارید بود

با تعجب نگام کرد: مگه ایناز نگف بیا پایین

-چرا ولی خسته بودم گفتم یکم استراحت کنم

بارید با شک نگام کرد و با لحن باحالی گف: تلافی!؟

با خنده گفتم: آخه 1 ساعته آماده منتظر شمام

یدفعه بارید بلند زد زیر خنده

-هیسس با با چته

از جام بلند شدم کیفو برداشتم: هیسس بابا آبرومو بردی بریم من آماده ام

بارید هنوز داشت میخندید با هم اومدیم پایین که مامان اسفند رو آورد بالا سرمون

مامان: ماشاءالله ماشاءالله خوشبخت بشید ان شا الله

لبخند تلخی زدم و آخرین پله رو اومدم پایین

بارانا: چه عجب اومدی

ایناز: من که گفتم بیا پایین

باربد با خنده گف: خانوم خسته بود داشت استراحت میکرد

خندام گرف و سرمو انداختم پایین...

خلاصه با هم از خونه زدیم بیرون اول قرار شد بریم حلقه بخریم

ایناز: وای این حلقه ها چقد قشنگن

برگشتم طرفش با حسرتی که تو چشاش پنهان بود به حلقه ها نگاه میکرد

باربد: آشا

برگشتم سمتش: هووم

با شک گف: خوبی؟!

-آره خوبم

باربد: مطمئنی؟! آخه قیافت یهو رفت تو هم

-نه خوبم..

به حلقه ها نگاه کردم نگام به حلقه ی خیر شد چشم بدجور گرفتش خیلی ناز بود

-بچه ها اون حلقه قشنگه

بارانا: کدوم؟!

با دست به حلقه اشاره کردم: اون

بارانا به حلقه ی که اشاره کردم نگاه کرد حلقه ترکیبی طلا سفید و طلا زرد بود روش هم یه نگین بزرگ بود

ایناز: خیلی قشنگه آشا

باربد برگشت نگام کرد: همینو میخوای؟؟

-آره قشنگه!؟

با لحنی فوق احساسی گف: تو؟؟ آره قشنگی

خجالت زده سرمو انداختم پایین

باربد: آقا همینو بیارید

فروشنده: این حلقه ست مردونش هم داره.. ببینید

باربد: آشا ببینش

سرمو بالا اوردم حلقه مردونش هم همونجور بود فقط دیگه نگین نداشت

سری تگون دادم: عالیه

باربد: آقا همینو میبریم..

فروشنده: مبارکه ان شا الله خوشبخت بشید

باربد: مچکر چقدر بدم خدمتتون؟؟

فروشنده: والا چون ست ان با هم در میاد 6میلیون شیصد

متعجب نگاش کردم: چه خبره؟! باربد نم..

باربد پرید وسط حرفم: قیمتش کمه آشا

و عابر بانکو گرف طرف مرد و رمزم بش گف

فروشنده که کلی کیف کرد و قیمتو بدون هیچ تخفیفی کشید

باربد: دیگه چی؟!

عصبی به فروشنده نگا کردم: بریم یه جا دیگه.. دوتا طلا فروشی پایین تر یه گردنبد دیدم خوشم اومد

باربد لبخندی زد: باشه بریم.. ممنون آقا

تا از مغازه زدیم بیرون گفتم: باربد چخبره؟! 6میلیون دادی جاش

بارانا: غر نزن عروس هم انقد خسیس

ایناز با خنده گف: الانو بچسب آشا چون وقتی خر باربد از پل گذشت دیگه عمرا چشت به طلا بخوره

بارانا با خنده گف: گل گفتی ایناز

باربد با خنده گف: نخیرم هیچم من هر هفته واسش طلا میخرم

بارانا: ببینیم تعریف کنیم... خلاصه رفتیم کلی جنس خریدیم بجز حلقه تمام لباسا رو به سلیقه بارانا و ایناز خریدیم و خودم هیچ نظری ندادم

بارید: آشا

- هووم

بارید: خوبی؟! انگار حالت خوب نیست

- نه خوبم فقط خسته شدم آگه میشه بریم خونه

مهربون گف: چشم

برگشت سمتنه بارانا و ایناز: بچه ها بریم دیگه

ایناز و بارانا با هم گفتن: چی!؟

بارید متعجب گف: بریم دیگه

ایناز: من تنها به عشق خرید لباس عروس اومدم حالا بدون لباس عروس بریم خونه

بارانا: والا همینو بگو

کلافه گفتم: حالا وقت هست هنوز 1 هفته وقت داریم

بارانا: این 1 هفته واسه خریده جهیزاس که به اندازه کافی کم هست

دستمو کشید: بیا دیگه انقد بی حوصله نباش

و کشیدم سمتنه موزن لباس عروسی که رو به رومون بود وارد که شدیم دورو اطرافمون همش لباس عروس بود یکی از اون یکی خوشکلتر

ایناز: همشون خوشکلن

دوباره نگاهش رنگه حسرت گرف میدونستم چه حسی داره هر دختری آرزوش اینه که لباس عروس بپوشه ولی ایناز نتونست بدون هیچ جشنی رفت خونه ی بخت

بارانا: انتخاب کن دیگه آشا

- باشه

یکی یکی به لباسا نگاه میکردم که چشم به لباس عروسی خورد از جلو که فوق العاده بود دکلمته و از روی سینه تا زیر شکمش کار شده بود و همش به صورت نفره بود که تو همین فضای روشن برق میزد دامنش از جلو ساده بود

رفتم جلو از پشت سر نگاه کردم دامنش از حدودا 20 سانتی دنباله داشت و پایین دامنش بصورت گلهای پهن و بزرگ شیری رنگی تزیین شده بود و دور تا دور دامنش گلهای شیری رنگ بود جنسشون خشک بود

ایناز: وای آشا چقدر نازه

بارانا: برو پرورش کن تند

خانومی اومد نزدیک: خانوما این لباس فروخته شده

وا رفتم: واقعا!

بارید: خانوم قیمته لباس چقدره!؟

فروشنده: گفتم که..

بارید پرید وسطه حرفش: 2 برابر قیمت اصلی میدم

فروشنده سکوت کرد و حرفی نزد

بارید: چقدر!؟

فروشنده: والا..

بارید بی حوصله گف: 3 برابر پول اصلیش

فروشنده حرفی نزد بارید رو کرد سمت من: برو پرورش کن

اما-

مهربون اما با تحکم گف: برو خانوم

شونه ی بالا انداختم خانومه هم لباسو واسم در آورد: بفرمایید

با کمک بارانا و ایناز تنم کردم از اون چیزی که فکر میکردم خیلی خوشگلتر بود

بارانا: وای آشا خیلی به تنت میاد

ایناز: ماشاالله خیلی نازه شدی آشا

به سختی برگشتم سمت آینه تو آینه بخودم نگا کردم بدون توجه به زمان تو آینه خیره شده بودم

(آشا- گذشته)

باراد: بیا

با خنده گفتم: خب کجا هی میگی بیا

باز دستمو کشید: تو بیا بهت میگم

یکم دیگه رفتیم که جلو موزن لباس عروس ایستاد گیج نگاهش کردم: خب!

با لبخندی گشاد گف: برو داخل دیگه

متعجب گفتم: برم داخل؟ واسه چی؟

باراد: تو برو میفهمی

با هم وارد مغازه شدیم فروشنده که خانومی بود..

(روزی صد هزار دفه میمیرم اگه احساس کنم تنهایی)

هر کجا رفتیو هر جا موندی منو بی خبر نذار از حالت

اگه تنها شدیو دلت گرفت خبرم کن که پیام دنبالت)

دور خودش میچرخید به این طرف اون طرف می دوید خودش میدونست اگه آشا ازدواج کنه باراد دیگه اینجا
نمیومونه ولی فکرشو نمیکرد به این زودی دست بکار بشه

نگاهش سرگردون به هر طرف میچرخید بالاخره دیدیش داشت بلیط رو میداد که رد شه

داد زد: باراد

+با شنیدن صدای برگشت سهیل بود توجه نکرد روشو برگردوند که سهیل رفت سمتش دستشو محکم

گرف: کجا داری میری باراد چت شده؟؟ مامانت میگه واسه کار ولی چکاری؟؟

(آه ای دله مغموم آروم باش آروم)

هی حاله نامعلوم آروم باش آروم)

دستشو از دست سهیل در آورد: باید برم سهیل ول کن

برگشت که بره که دوباره سهیل مُچ دستشو گرف سرشو برگردوند سمت سهیل کلافه گف: سهیل الان هواپیما
پرواز میکنه

سهیل با صدای فوق‌العصبی گف: به درک پرواز کنه.. تو چه مرگته باراد بخاطر چی داری فرار میکنی؟؟ آگه بخاطر آساس که باید بگم خیلی خرفتی اون دیگه رفت امشب عروسیشه باراد با رفتنه تو هیچی حل نمیشه فقط مادرت دق میکن

باراد پرید وسطه حرفش: هیس سهیل میدونم..

سهیل متعجب گف: تو اینو میدونی باز داری میری باراد چرا بفکر مادرت نیستی.. من میدونم تو عاشق آشای میدونم سخته ولی مادرت عاشق تو واسه مادرت سخته دوری از تو بفهم..

+مهلا بلا تکلیف به باران نگا کرد باران با عجز گف: خواهش میکنم دخترم اینجا همه سرشون گرمه تو فقط میتونی بری خواهش میکنم برو یکاری کن نره من فقط همین یه پسر دارم تو این 37 سال سنی که داره تا حالا 1بارم ازم دور نشده بخدا طاقت ندارم.. خواهش میکنم مهلا یکم فکر کرد و یدفعه گف: چشم الان میرم باران خندید و گف: ممنون دخترم پس بریم

مهلا متعجب گف: شما هم میاید

باران: آره دیگه بدو تا دیر نشده

مهلا و باران رفتن سمت ماشین مهلا خودش نمیدونست چرا داره به زنی که بار اول دیدتش کمک میکنه چرا نشست پای درو دلش

باران: تند برو

مهلا به سرعت رفت سمت فرودگاه تا رسید از ماشین پیاده شد

باران: کجا

مهلا: برم بش بگم نره

باران: مگه تو پسر مو دیدی

مهلا: نه

باران عکس باراد رو نشون مهلا داد مهلا هم

سریع دوید سمت سالن فرودگاه یکم طول کشید تا پیداش کرد کنار پسری ایستاده بود رفت سمتشون

مهلا: آقا باراد؟؟

باراد برگشت سمت مهلا با کنجکاو پرسید: بله!؟ شما

مهلا فقط به باراد نگا کرد حالا چی بش میگف که بتونه از رفتن پشیمونش کنه؟! پیش خودش یکم فکر کرده خوبه بگم مادرش حالش خوب نیست.. نه بابا این اگه مادر میشناخت اینجوری اشکه مادرشو در نمیورد.. نه حالا تو بگو ضرر نمیکنی

با صدای سهیل بخودش اومد: خانوم

سری تکون داد: بله

باراد کلافه به ساعت نگا کرد: خانوم دیرم شد الان هواپیما پرواز میکنه

سهیل با عصبانیت گف: خیلی بیشوری باراد حیفه اون مادر

مهلا چشم غره ی به باراد رف: شما نباید برید

باراد گیج نگاش کرد: چرا؟!؟

مهلا سرشو انداخت پایین: شما باید با من بیاید

باراد کلافه گف: خانوم من 10 دقیقه دیگه پرواز دارم ول کنید تو رو خدا

و برگشت که بره که مهلا گف: مادرتون حالش بده بردنش بیمارستان

باراد سریع برگشت سمت مهلا و بلند گف: چی؟!؟

سهیل با نگرانی به مهلا نگا کرد باراد رنگش پرید ساکو ول کرد و آروم گف: یا خدا

سهیل یریع گف: بریم باراد بریم بیمارستان

باراد به کل یادش رف قرار بود بره سریع گف: بریم سهیل بریم خانوم کدوم بیمارستان

مهلا: من ماشین اوردم میرسونمتون تا بیمارستان

باراد بی هیچ حرفی حرکت کرد یدفعه شروع کرد: خدا منو لعنت کنه در همین حال از سالن زدن بیرون

باراد: کجاست ماشینه

مهلا الکی به جایی اشاره کرد: اونجا بریم

باراد تند تند رف سمت جایی که گف سهیل گفت

سهیل نگران به مهلا گف: حالشون خیلی بده

مهلا با خنده گف: کی؟!؟

سهیل گیج گف:مادر باراد دیگه

مهلا با لحنی بیخیال گف:دروغ گفتم

سهیل با صدای بلند گف:چی؟!؟

همزمان صدای اوج گرفتن هواپیما اومد مهلا نفس راحتی کشید تمام شد:گفتم دروغ گفتم مادرش الان تو ماشینه منه

سهیل به هواپیما که اوج گرفته بود نگاهی انداخت و با خنده گف:ایول کارت عالی بود

باراد:پس کجاست!؟

مهلا پیروزمندان به هواپیما که دیگه یه نقطه شده بود نگا کرد:اونجاس

باراد ناامید برگشت سمت جایی که مهلا گف با دیدنه مادرش که با لبخند داشت نگاش میکرد یکه خورد

آروم لب زد:مامان؟؟؟

کم کم اخمی رو پیشونیش نشست برگشت سمت مهلا:منو مسخره کردی؟؟؟

مهلا مظلوم گف:بخدا من هیچکارم مادرتون ازم خواست منم دلم نیومد کاری نکنم آخه بدجور حالش بد بود خدایی نکرده شما می رفتید حالش واقعا بد میشد

باراد برگشت سمت مادرش که الان کنارش ایستاده بود

باران آروم گف:فدات بشه مادر خداروشکر که نرفتی وگرنه دغ میکردم

باراد خم شد پیشونی مادرشو بوسید و با لحنی آروم و مهربون گف:خدا نکنه قربونت بشم.....

آشا

به کسایی که وسط داشتن می رقصیدن نگا کردم کم کم لبخندی رو لبم اومد باربد هم رفته بود وسط بهار اومد سمتم خنده یه لحظه هم از لبش کنار نمی رفت

بهار:تو چرا نمیای وسط بی ذوق باشو

با خنده از جا بلند شدم دامن لباسمو یکم کشیدم بالا و با قدمای آروم رفتم سمت مهلا که صدا جیغو سوت بلند شد

(عاشقتم من یه جور خاص اونجوری که تو دلت میخواست کار دادی دستم که همه میگن شدم بی هوشو

حواس)

خیلی نرم شروع کردم به رقصیدن باربد دورم میچرخید و دست میزد...

(من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم ثانیه ای می‌شمارم همین‌ها که هست)

همه با هم با خواننده هم خونی می‌کردن چرخ زدن که همزمان با چرخیدن باربد کمرمو گرف و یکم بردم بالا و تابم داد صدای جیغ و سوت دوباره بلند شد

(عاشقی بیماریه از حالا گریه و زاریه)

دردیه که تکراریه همین‌ها که هست

عاشقتم من مگه چیه هر چی از امروز تو بگیه)

گذاشتم زمین یه قدم رفتم عقب از گیج تاب خوردم تاب خوردنم همانا و کپ کردنم همانا با چشای درشت شده به صحنه رو به رو خیره شدم بارادا!؟ داشت از در ورودی میومد داخل سرم گیج رف نزدیک بود بیوفتم که باربد از پشت کمرمو گرف

(عاشقتم من مگه چیه هر چی از امروز تو بگیه گوش بده انگار دل ما دوتا صداشونم یکیه)

من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم ثانیه ای می‌شمارم همین‌ها که هست)

تو گوشم زمزمه کرد: انقد عاشقت کنم که دیگه چشات واسه مردِ دیگه ی پر اشک نشه

کمرمو صاف کرد و خودش با قدمای محکم ازم دور شد

(عاشقی بیماریه از حالا گریه و زاریه)

دردیه که تکراریه همین‌ها که هست

حال دلم عجیبه واسم حالم عجیب غریبه واسم

حس جدید یه کاری کرده که یه باره دیگه گرفت نفسم)

همون وسط ایستادم و به رفتنه باربد نگا کردم اه گند زدم من به بارانا قول دادم ولی خرابش کردم سرخورده برگشتم سرجام انگار همه فهمیدن یه اتفاقی افتاده که چیزی نگفتن

(من تو رو دوست دارم تو دلم هر روز دارم ثانیه ای می‌شمارم همین‌ها که هست عاشقی بیماریه از حالا گریه و زاریه)

دردیه که تکراریه همین‌ها که هست) (همینی که هست از محمد علیزاده)

سرمو بالا اوردم باراد داشت بهم نزدیک میشد از استرس دستام عرق کرده بود به اطراف نگا کردم

کنارم ایستاد:سلام آشا خانوم..مبارکه

سعی کردم صدام نلرزه:سلام..مرسی ممنون

باراد کلافه به اطراف نگا کرد:باربد کجاست؟!

باربد از پشت سره باراد گف:جانم باراد جان با من کاری داری

باراد لبخندی زد و برگشت سمتة باربد:به سلام داداش خوبی؟!مبارکه ان شا الله خوشبخت بشی

باربد دستی رو شونه باراد گذاشت:مرسی رفیق ان شا الله روزی خودت

با تعجب به این دوتا نگا میکردم داداش؟!رفیق؟! مگه میشه چرا انقد باراد راحتة مگه عاشق من نبود پس چرا

انقدر زود کنار اومد..لبخند تلخی زدم هه آشا حرفا میزنیا پسرا تا بودن همین بودن من نشدم بعدی

صدای بارانا اومد:آشا

از فکر اومدم بیرون وا پس کجاست

ایناز:آشا

برگشتم سمتش کنار درختی ایستاده بود

بهار:آشا

گیج نگاش کردم با چند قدم فاصله از ایناز ایستاده بود

مهلا:آشا

با حرص نگاش کردم خواستم بگم زرمار چتونه با هم که صدای باربد تو میکروفن پیچید:آشا

نگامو از مهلا گرفتم با یکم فاصله از مهلا روی سند ایستاده بود میکروفونو از جاش در آورد و با قدمای آروم اومد

نزدیک و همزمان خوند (عروس خانوم..امین رستمی)

(امشب شب شادی و خوشحالیه

حال منو ببین چقد عالیه

عشقم داره میاد به خونه ی من

خوبه که امشب همه اینجا جمعن)

اومد رو به روم ایستاد فقط نگاهش میکردم دستشو رو صورتتم گذاشت

(دنیای من همین عروس خانومه ، عشق منه امید و آرزومه)

دستمو گرف با خودش برد وسط دامن لباسم رو زمین کشیده میشد خم شد دامن لباسمو گرف بالا و ب*و*س*ه
ی روش زد

(ناز نگاهشو کسی نداره ، قشنگترین هدیه ی روزگاره عروس خانوم ماه تموم عاشقونه میخوامت)

دستشو رو قلبش گذاشت:قلب منه جون منه ببین شده بنامت خوب بلده قلبمو جادو کنه

دستشو تو هوا چرخوند و با لذت نفس کشید و همزمان با این حرکات خوند: با خنده هاش هوارو خوش بو کنه
خوب بلده برقصه عاشقونه

لبخندی زدم

با دست به من اشاره کرد و همزمان خوند:خوب بلده برقصه عاشقونه زیر و بم عاشقی رو میدونه

قیافشو مظلوم کرد:دنیای من همین عروس خانومه ، عشق منه امید و آرزومه

ناز نگاهشو کسی نداره ، قشنگترین هدیه ی روزگاره

با لبخند خوند:عروس خانوم 20سال (تو آهنگ خود خواننده میگه ماه) تموم عاشقونه میخوامت

با تعجب نگاهش کردم 20سال!؟

با یه دستش دستمو گرف و گذاشت رو قلبش: (قلب منه جون منه ببین شده بنامت خوب بلده قلبمو جادو کنه با
خنده هاش هوارو خوش بو کنه

خوب بلده برقصه عاشقونه قلب منه جون منه ببین شده بنامت..

و خم شد محکم گونمو بوسید که صدای دست زدن اومد.....

همزمان بارانا ؛ بهار؛ایناز و مهلا گفتن:عروس باید بخونه از دامادم نترسه

چشم غره ی بشون رفتم که با خنده ادامه دادن:عروس خانوم یالا آهنگ بخون یالا

اینبار همه با هم یکصدا گفتن:عروس خانوم یالا..یالا یالا

بارید داشت نگام میکرد دلم سوخت برایش امروز به اندازه کافی ناراحتش کرده بودم دستمو به سمتش میکروفون
بودم صدای دست بلند شد

پسری که مال ارکست بود بلند گف:چی بزنی عروس خانوم

یکم فکر کردم بعد گفتم: عاشقم باش از فرزاد فرزین

تو چشاش زل زدم و تو دلم گفتم: میدونم که باهات خوشبخت میشم بت قول میدم کاری نکنم که زجر بکشی

با تمام احسا شروع کردم به خوندن

(دوباره بوی عیدو دوباره از تو گفتن

از همه توی این شهر اسم تو رو شنفتن

تویی که تو وجودم همیشه ریشه داری

سایه به سایه ات هستم منو همیشه داری)

دورش چرخیدم دستاشو گرفتم با هم قدم زدیم و همزمان خوندم: کنار من که باشی دنیا دیگه مال ماست تو

باشی خوشبختی هم همیشه دنبال ماست

ایستادم تو چشاش که برق میزد نگاه کردم: دوباره یه فصل تازه توی زندگی من باش

توی لحظه هام بمونو عاشقم باش

اینجا رو با تمام احساس و از ته قلب خوندم و دستمو رو قلبش گذاشتم: منو از خودت بدونو همصدا کن هردومونو

تو بمونو تا پای جونو عاشقم باش

لب زد آشا لبخندی زدم: دلیل حال خوبمی مثل دعای مادر

نمی شه از تو رد بشم چه حسی از تو بهتر

چه حسی از تو بهتر چه حسی از تو بهتر

با تقلید از خودش با لذت نفس کشیدم: نفس بکش کنار من هوامو تازه تر کن

می دونی که قلب منی دنیا رو با خبر کن

دنیا رو با خبر کن دنیا رو با خبر کن

دوباره یه فصل تازه توی زندگی من باش

توی لحظه هام بمونو عاشقم باش

دوباره دستمو رو قلبش گذاشتم: منو از خودت بدونو همصدا کن هردومونو

تو بمونو تا پای جونو عاشقم باش...

با خجالت یکم خودمو کشیدم و ابراز احساسات زیاد که بارید صورتشو کج کرد و..

سرخ شدم سریع سرمو پایین انداختم...

مامانو بغل کردم اشکام رو گونم ریختن امشب هم با همه خوبو بدش تمام شد و من باید میرفتم خونه ی خودم باید طبق قولی که به خودم و بارانا دادم دیگه به باراد فکر نمیکردم میدونستم سخته ولی باید سعی کنم از همه خدافظی کردیم همه رفتن بجز ایلپاد چشاش یکم قرمز بود اومد سمتمون ایناز به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود

ایلپاد: بارید حواست به نفس من باشه نبینم اذیتش کنی

باربد با لبخند نگام کرد: نفس تو نفس منم هست برو خیالت راحت

لبخندی رو لب ایلپاد اومد رو به من گف: تو هم اذیت نکنی

ولی من نگام به ایناز بود با ابرو به ایناز اشاره کردم: ایلپاد چشه!؟

اخمی کرد: چه میدونم ولش کن خوب میشه

چشم غره ی بش رفتم دامن لباسمو بالا بردم و رفتم سمتش: ایناز

سرشو بالا آورد لبخندی زد: جانم آشا جان

-چیزی شده؟

دستشو پشت گردنش گذاشت: نه عزیزم فقط یکم خسته ام

با شک نگاهش کردم که با خنده گف: اینجور نگا نکن میترسم

لبخندی زدم

ایلپاد: خب خواهی ما بریم کاری نداری

-نه داداشی برید خدا به همراتون

ایناز صاف ایستاد با شیطنت گف: مشکلی داشتی زنگ بزن

شاک صداش زدم: ایناز زرزرز

با صدای بلند زد زیر خنده که ایلپاد بی حوصله و عصبی گف: هوووو چه خبرته خیابونو گذاشتی رو سرت

ایناز خندشو خورد و دماغ نشست تو ماشین

ایلیاد روشو کرد سمتہ من: خدافظ

در ماشینو باز کرد نشست خواست درو ببندہ کہ در ماشینو گرفتم برگشت نگام کرد

شاکی گفتم: ایلیاد یکم بہتر رفتار کن.. یکم شبیہ بابا باش انقد اینازو اذیت نکن اونم گناہی ندارہ

چیزی نگف و درو بست بارید اومد کنارم ایستاد ایلیاد ہم حرکت کرد.. چند ثانیہ گذشت کہ صدای آروم بارید

اومد: بریم داخل

بدون اینکه نگاش کنم برگشتم و آروم گفتم: بریم

وارد خونہ کہ شدیم یہ حسی بہم دست داد حس خانوم بودن حسی کہ تا این لحظہ نداشتم واسہ یہ لحظہ یاد

باراد افتادم سریع چشمو بستم نہ نہ من نباید بہ باراد فکر کنم نہ

صدای نگران بارید اومد: آشا خوبی چی شدہ؟؟

چشامو باز کردم بہ زور لبخند زدم: خوبم نگران نباش

بی هوا بغلم کرد و نجواگونه گف: من دیگہ ہمیشہ نگرانم

منظورہ حرفشو نفہمیدم از بغلش بیرون اومدم گیج پرسیدم: چی؟؟

یہو زیر زانوم گرف و بلندم کرد از ترس جیغ زدم کہ گف: ہیس حالا مردم فکر بد میکنن

شاکی گفتم: باربـد

صدای خندش تو فضا پیچید وارد اتاق خواب شد و درو پشت سرش بست....

***ایناز**

بند کیفو تو دستم فشار میدادم زیر چشمی بہ ایلیاد نگا کردم آخ قربون دستت بارانا کہ نمیدونم چرا زدی تو

صورتش..

یاد زمانی کہ تو عروسی بودیم افتادم داشتم میرفتم دستشویی کہ تو راہ رو دستشویی بارانا و ایلیاد ایستادہ

بودن تا من رسیدم بارانا زد تو صورت ایلیاد دلیلشو نفہمیدم

بیچارہ بارانا تا منو دید انقد هول کرد کہ نرسید دلیلشو بیرسم فقط بارانا سریع گف ببخشید و رف ولی ایلیاد با

اخم وحشتناکی نگام کرد و با بیسوری تمام دق و دلی کشیدہ بارانا رو رو من خالی کرد

با ایستادن ماشین از فکر اومدم بیرون رسیدہ بودیم از ماشین پیادہ شدم بدون توجہ بہ ایلیاد سوار آسانسور

شدم در داشت بستہ میشد کہ ایلیاد درو نگہ داشت و اومد داخل نگاش نکردم چشاش قرمز بود از بس زہرماری

خورده بود یوز خندی ناخوداگاہ رو لبم اومد امشب انقد منگ بود کہ حتی نفہمید باراد ہم تو عروسی بود ولی خدا

رو شکر نفهمید و گرنه انقدر بی منطق هست که یه دعوایی راه بندازه.. آسانسور تو طبقه 16 ایستاد بدون حرف اومدم بیرون با قدمای تند رفتم تو خونه و یه راست رفتم تو اتاق و درو پشت سرم قفل کردم بعد از قضیه اون شب دیگه درو قفل میزدم کیفمو پرت کردم گوشه اتاق انقد خسته بودم که بدون اینکه لباسا و آرایش صورتمو پاک کنم خودمو رو تخت انداختم به 3 ترسیده خوابم برد شاید همون لحظه تو خوابو بیداری بود که قضیه امشب ایلیاد و بارانا رو از یاد بردم.....

****بارانا****

به قول فرهاد تو سریال شهرزاد غریب شبی امشب و به قول شهرزاد غریب موجودی آدم امشب حرف دلمو به ایلیاد زدم به ایلیادی که هنوز پایبند زندگی نشده بش گفتم دیگه به من فکر نکنه بش گفتم منم دیگه بش فکر نمیکنم ولی در عوضش جوابی رو شنیدم که نتونستم جلوی خشممو بگیرم و زدم تو صورتش ایلیاد گف: مطمئنی الان میخای فراموش کنی؟ اصن حسی داشتی که بخوای فراموشش کنی.. زدمش، زدمش چون به تمام احساسم برچسب دروغ زد به احساسی که واقعا بود و هست ولی دیگه نمیخام باشه. با دیدن ایناز رنگم پرید ولی از چهرش معلوم بود حرفامون رو نشنیده سریع از اونجا دور شدم ..

بعدش چی شد نمیدونم ولی بخودم قول دادم ایلیادو فراموش کنم نگامو از بیرون گرفتم و از پنجره دور شدم روی تخت نشستم ولی... از جام بلند شدم گل رزی که رو به روی تخت بود رو برداشتم انداختم یه گوشه گل رزی که ایلیاد بهم داده بود بقیه وسایلو از تو کمد در اوردم و انداختم گوشه اتاق اشک تو چشم حلقه زد نتونستم جلوشو بگیرم و رو گونم ریخت به کادو های ایلیاد خیره شده بود حرصم گرفت شالمو پرت کردم روشون دیگه پیدا نبودن باید بندازمشون دور با این وسایلی که هر لحظه نبود ایلیادو به رخ میکنش نمیتونم به قولم عمل کنم.. خسته شدم خودمو روی تخت انداختم و با هزار امید برای فراموشیه ایلیاد بخواب رفتم....

****باراد****

با قدمای آرام و نا مطمئن رفتم سمت کمد دستم که به قفا کمد خورد مکث کردم ولی با یه فشار قفل باز شد قفلی که هیچکس اجازه نداشت بازش کنه در کمد با صدای آرومی باز شد لباس سفید عروس تو کمد بهم دهن کجی میکرد لبخند تلخی زد لباس عروسو در اوردم همونجا نشستم لباس عروسو تو بغل گرفتم بدفعه بخودم اومدم من دارم چه غلطی میکنم آشا دیگه زنه باربد لباس عروس از خودم دور کردم به ساعت نگا کردم 2 بود مامان و بابا خواب بودن از جام بلند شد لباس عروسو با خودم کشوندم از پله ها اومدم پایین رفتم تو باغ کبریتی رو که از تو آشپزخونه اوردم بودم رو تو دستم فشردم لباس عروسو رو زمین انداختم یکم بنزین رو لباس ریختم به کبریت نگا کردم

****دانای کل****

دل دلتنگم غروبا پای پنجره بشینه)

نگاش هنوز به آتیش بود دیگه چیزی از لباس پیدا نبود و آتیش هم کم کم داشت خاموش میشد

(دلخوشیم یه ابر تیره ست که هوای منو داره

آخه از سیاه ترین ابر بهترین بارون میباره

بی تو تکلیف من اینه مشقای خاطره بازی

باقی عمری که باید با بد و خوبش بسازی

با بد و خوبش بسازی)

(صدای سهیل تو سرش بود و مدام تکرار میشد: امشب عروسیشه باراد.. امشب عروسیشه باراد.. امشب

عروسیشه باراد

چشاش از حرص بست دوباره صدای سهیل تو مغرش اکو رف: من میدونم تو عاشق آشای میدونم سخته ولی

مادر تم عاشق تو واسه مادر تم سخته دوری از تو بفهمم..

(بی تو بدبینم به جاده به کسی که توی راهه

بی تو شیرینی لبخند روی لبای من گناهه

روی لبای من گناهه سر روشونه هات بذاره)

لبخندی رو لبش اومد به خاکسترهای لباس نگا کرد و روشن برگردوند و با قدمای آروم رفت سمت خون دلش

میخواست دیگه اشک مادرشو نبینه دلش میخواست دیگه مامانشو اذیت نکنه

اینماز ** 2 ماه بعد

با حالی خراب روی تخت دراز کشیدم از صبح تا حالا خالم خرابه دهنم تلخه تلخه.. ایلیاد هم خونه نبود یعنی از

وقتی بیدار شدم نبودش دهنمو مزه مزه کردم که یدفعه خالم بد شد دویدم سمت دستشویی که همزمان صدای

زنگ در اومد رفتم تو دستشویی و اوردم بالا هر کی هم پشت در بود انگار خوشش اومده بود چون یه ریز زنگ

میزد آب زدم تو صورتم با کمک دیوار رفتم سمت در درو باز کردم مامانو که دیدم دیگه نتونستم رو پام وایسم و

چشام بی رمق شد و پاهام سست و افتادم زمین فقط صدای یا خدای مامان رو شنیدم و دیگه هیچ.....

چشامو آروم باز کردم به اطراف نگا کردم فهمیدم تو بیمارستانم دهنم دیگه تلخ نبود و از این بابت خدا رو شکر

کردم ولی چرا کسی نیست پس مامان کجاست؟! در اتاق باز شد و مامان اومد داخل لبخندی زدم عجب مامانم

حلال زاده اس

مامان با ذوق اومد سمتم: به مامان خانوم بالاخره بهوش اومدی

گیج گفتم: چی!؟

مامان با اخم مصنوعی گف: دختر تو نتونستی یکم صبر کنی چخبیر 1 و نیم گذشته از عروسیتون

گیج و کلافه گفتم: مامان چی میگی!؟

مامان باز خوشحال شد: ایناز مامان حامله ای

وا رفتم مامان چی گف!! من حامله ام یعنی چی!؟ مگه میشه فقط 1 بار یهو سرم درد گرف و قیافم رف تو هم

مامان با نگرانی گف: ایناز خوبی به دکتر بگم بیاد

-نه.. مامان مطمئنی من حامله ام

مامان با ذوق گف: آره بابا تازه دکتر بهم گف 2 ماهشه بچم

لبخند تلخی زدم

مامان با شک گف: ایناز ناراحت شدی!؟

سریع گفتم: نه مامان چرا ناراحت بشم

مامان: آخه خوشحال نشدی

-چرا خیلی خوشحالم. مامان میشه بریم خونه

مامان: بزار برم به دکتر بگم

و رف بیرون بغض راه گلومو گرفته بود دستمو رو شکمم گذاشتم: مامان جان آخه الان وقته اومدن بود بابات

هنوز منو نپذیرفته اونوقت تو اومدی آخه حالا من چکار کنم با تو..

دقیقا 2 هفته اس ایلیاد درست خونه نمیاد هر وقت هم میاد تو اتاق خودشه و اصلا بیرون نمیاد مث الان که چپیده تو اتاقش.. باز یاد بدبختی جدیدم افتادم نمیدونم چه جوری به خود ایلیاد بگم 2 روز گذشته از زمانی که فهمیدم حامله ام مامانینا امروز رفتن مشهد خونه عمومم چون خبر دادن عمومم حالش خوب نیست رفتن عیادت ولی مامان تا داشت میرفت بهم گف به ایلیاد بگم.. عزممو جزم کردم از جام بلند شدم برگه آزمایشو از رو میز آرایش برداشتم و رفتم سمت اتاق بدون در زدن درو باز کردم که با بدترین صحنه عمرم مواجه شدم از شدت ترس جیغ وحشتناکی کشیدم و چسبیدم به دیوار به ایلیاد خیره شدم که سرنگ از دستش افتاد و با چشمای قرمز داشت نگاه میکرد.. نگاه رفت سمت سرنگ باورم نمیشد چرا دروغ نمیخواستم باور کنم که ایلیاد داشت

مواد میکشید بخودم که اومدم از بوی گند اتاق حالم بهم خورد دوید سمت دستشویی و برگه آزمایش از دستم افتاد رفتم تو دستشویی چیزی تو معدم نبود تنها آب از دهنم بیرون ریخت آب زدم تو صورتم بدون هیچ مکثی رفتم سمت اتاقم چمدونمو در آوردم تند تند لباسامو انداختم از چمدونم کارم که تموم شد پانچ مشکیمو رو تونیکم انداختم شال مشکبمم سر کردم کیفمو برداشتم و اومدم بیرون که ایلیداد ایستاد رو به روم ازش میترسیدم میگن آدمای معتاد تعادل نداره عقل ندارن هر کاری میکنن با صدای لرزون گفتم: برو کنار

با لحنی آرام گف: کجا؟! این چیه؟؟

و برگه رو گرف سمتم

از آرام بودنش سواستفاده کردم پوز خندی زدم: مواد مغزتو ترکونده نه؟! نمیدونی این چیه؟؟

عصبی گف: ایناز مٹ آدم دارم ازت میبرسم این چیه؟؟

داد زدم: آدم؟! فکر نمیکنی صفت خیلی بزرگی بخودت نسبت دادی؟! تو آدمی؟! به حق چیزای نشنیده

با حرص گف: ایناز

زدم زیر گریه و جیغ زدم: دردو ایناز مرگو ایناز.. نمیدونی چیه!؟

با شک گف: چیه؟؟

تو چشاش زل زد با تنفر گفتم: سند پدر شدنه تو بی همه چیزه

چشاش درشت شد زدمش کنار و از پله ها رفتم پایین سویچ ماشینشو از رو این برداشتم اومد پایین داد

زد: کجا!؟

جواب ندادم رفتم سمت در دستم رو دستگیره بود که از پشت کشیدم

ایلیداد با عصبانیت گف: کجا!؟ مگه کری

-برو کنار ایلیداد

داد زد: کدوم قبرستونی میخای بری

-میخام برم پیش بابات میخام دستشو ببوسم واسه تربیت کردنه همیچین بچه بی شر...

با سیلی که خوردم ادامه حرفمو نزدم بجاش با خونسردی تمام گفتم: به والله قسم تا 3میشارم از جلو در رفتی

کنار رفتی وگرنه نرفتی چنان شلیطه بازی در میارم که تمامه مردم بریزن تو خونه

صدای نفسای بلندش می یومد با مکث از در فاصله گرف منم سریع از خونه زدم بیرون که اشکاش رو گونم

جاری شد سوار ماشین شدم و حرکت کردم.....

زنگ درو زدم هنوز داشتم گریه میکردم اینبار اومده بودم شکایت کنم پس لازمه خودم باشم نه ایناز دروغی که فقط لبخند میزد

صدای آشا اومد:بله

-درو باز کن

آشا:مامان ایناز بیا تو

در با صدای تیکی باز شد چمدونو با خودم کشوندم هنوز اون صحنه جلو چشم بود که ایلپاد داشت سوزنه سرنگو تو دستش میکرد از یاداوریش مورمورم شد به در سالن رسیدم درچوبی رو باز کردم همه تو سالن نشسته بودن آشا،باربد،آرام جون و پدر ایلپاد

اولین نفر آشا متوجه ام شد با بُهت از جاش بلند شد:ایناز

همه برگشتم سمتم آشا اومد کنارم:ایناز چته!؟

اشک تو چشم حلقه زد بی هوا بغلش کردم و زدم زیر گریه آشا اولش شوک شده بودم ولی بعد از چند لحظه بخودش اومد و بغلم کرد

صدای آرام جون اومد:ایناز دخترم چی شده؟! ایلپاد چیزی بهت گفته

از بغل آشا اومدم بیرون:ببخشید شبتون خراب کردم ولی بخدا دیگه طاقت نداشتم..مامان بابامم خونه نبودن وگرنه مزاحم شما نمیشدم

آروم جون اخمی کرد:چی میگی ایناز اینجا خونه ی خودته هر وقت خواستی بیا اینجا حالا بگو ببینم چی شده؟

دوباره داغ دلم تازه شد و اشکام جاری شدن پدر ایلپاد اومد نزدیک:ایناز جان چی شده!

آشا:بگو دیگه جون به لب شدیم

هق زدم و آروم گفتم:من حامله ام

آشا با ذوق گف:ای جوونم این دی..

آروم جون با تحکم گف:آشا بس کن بیا بشین ایناز بعد بقیشو بگو

رفتم روی مبل نشستم اشکامو پاک کردم:2روز پیش حالم بد شد مامان بردم بیمارستان بهمون گفتن

باردارم.تو این دو روز همش میترسیدم چه جوری به ایلپاد بگم تا امروز مامان وقتی داشت میرف مشهد بم گف

امروز حتما به ایلپاد بگم

باز یاده اون صحنه افتادم اشکام بی وقفه میریختن با ترس خودمو به آشا نزدیک کردم با نگرانی گف: ایناز خوبی؟ چته ایناز

داشتم میلرزیدم گفتم: خواستم بش بگم رفتم تو اتاقش درو باز کردم در نزدم میدونم کار بدی کردم باید در میزدم در نزدم باید میزدم اره باید در میزدم

صدای نگران آرام جون و آشا می یومد ولی بی وقفه حرف میزدم تا کشیدی تو صورتم زده شد سکوت کردم به آرام جون نگا کردم (از این به بعد به آرشان میگم پدر جون تا راحت بنویسم) به پدر جون و باربد نگا کردم اونا هم نگران بودن

آشا: ایناز

بش نگا کردم یدفعه زدم زیر گریه وسط گریه گفتم: آرام جون ایلپاد داشت تزریق میکرد داشت مواد میزد دستامو رو صورتم گذاشتم که صدای جیغ آشا بلند شد: مامان

سریع دستامو از رو صورتم برداشتم آرام جون روی مبل از هوش رفته بود با ترس بهش نگا کردم

باربد: اشا برو آب بیار

پدر جون: آرام آرام عزیزم

و آروم تو صورتش میزد آشا آبو آورد پدر جون آبو یدفعه ریخت تو صورت آرام جون که بهوش اومد و زد زیر گریه آشا هم داشت گریه میکرد حال خودمم تعریفی نداشت دستمو رو شکمم گذاشتم

آشا نگران گف: خوبی؟؟

بی حال گفتم: آره...

آرام جون ناله کرد: ایناز

با صدای گرفته از جیغای که تو خونه کشیدم گفتم: جانم آرام جون

با گریه گف: راست گفتمی ایناز راست گفتمی بچم معتاد شد

اشک تو چشم حلقه زد سرمو پایین انداختم آروم گفتم: آره

پدر جون با عصبانیت گفتم: پاشو ایناز پاشو بریم خونت من باید تکلیفمو با این پسر مشخص کنم

آرام جون با ترس از جاش بلند شد: میخای چکار کنی آرشان

پدر جون: یا مثل آدم میره ترک میکنه یا باید قید خانوادشو بزنه.. بریم ایناز

آرام جون سریع گف: منم میام

پدر جون با اخم گف: لازم نکرده آشا حواست به مادرت باشه تا من بیام.. بریم ایناز

با ترس همراهش رفتم خب چرا منو میبری من میتروسم از ایلپاد ولی چه کنم که جرعت نکردم حرف بزنم و سوار

ماشین شدم همون لحظه بود که دلم خواست بچم دختر باشه تا مٹ پدرش نشه

پدر جون: دست رو بلند که نکردا؟

با اینکه زده بودم به دروغ گفتم: نه

نگاشو از جاده گرف و نگام کرد اخمی کرد: اگه تا دست روت بلند میکرد سکوت نمیکردی این نمیشد.. جای

انگشتاش رو گونت دختر

لب گزیدم خاک به سرم فهمید دروغ گفتم سرمو پایین انداختم و تا برسیم خونه دیگه سرمو بالا نیوردم و برابر حرفش سکوت کردم..... دم ساختمون نگه داشت پیاده شدم از ترس بخودم میلرزیدم با پاهای لرزون رفتم دنبال پدرجون با اخم های در هم به جلو خیره شده بودم.. سوار آسانسور شد زیر دلم بدجور درد میکرد از درد قیافم جمع شد حتما واسه این همه استرس و ترس بود آسانسور که ایستاد ترسم بیشتر شد ایستادم پدرجون حواسش نبود و همینجور رفت به در که رسید برگشت سمتم متعجب گف: چرا نمیای!؟

با صدای که از ترس میلرزید گفتم: میشه من نیام داخل

لبخند مهربونی زد: نگران نباش دخترم من هستم بیا

از حرفش دلم یکم قرص شد و رفتم سمتش

خواست در بزنه که گفتم: کلید دارم

پدرجون: خوبه درو باز کن

کلید انداختم

درو باز کردم آرام گفتم: بفرمایید

لحظه به لحظه استرسم بیشتر میشد و هر لحظه درد زیر دلم بیشتر ایلپاد نبود

پدرجون: ایلپادا!!

صدایی نیومد دوباره داد زد: ایلپادا! ایلپادا کجایی!؟

از اینکه نبودش خوشحال شدم چون اگه پدرجون تو اون حال میدیدش میکشتش: پدرجون نیستش بریم خونه

پدرجون برگشت نگاهی بهم کرد با صدای باز شدن در هردو برگشتیم سمتة در من با نگرانی و پدرجون با
عصبانیت

ایلیاد همون کنار در ایستاد و به ما نگاه میکرد نگام به سمتة دستش که مشت بود کشید شد مشتشو بیشتر بست
با تشویش و نگرانی به پدر جون نگاه کردم وای نه نگاه پدرجون هم به دستش بود رفت سمتة ایلیاد درست رو به
روش ایستاد
ایلیاد: سلام با..

پدرجون پرید وسطه حرفش: دستتو بیار بالا ایلیاد

دستم رو دهنم گذاشتم نه خدایا نه اون چیزی که من فکر میکنم نباشه تو دستش اون چیزی که فکر میکنم
نباش هر چقد میگذشت دردم بیشتر میشد زانو هام داشت میلرزید خودمو تکیه دادم به پشت مبل
ایلیاد با ترس گفت: چیزی تو دستم..

صدای داد پدرجون بلند شد: دستتو بیار بالا ایلیاد.. مگه نمیگی چیزی تو دستت نیست

ایلیاد شاکی گفت: بابا

پدرجون: بابا درد بابا و کوفت

خم شد دست ایلیاد گرف و داد زد: دستتو باز کن وگرنه بلایی سرت میارم که مواد کشیدن از یادت بره

ایلیاد مٹ لشا گفت: اوه بابا ول من هر کی به ما میرسه میخواد بلا سرمون بیاره اه و..

با کشیده ی که از پدر جون خورد حرفشو قطع کرد پدر جون با عصبانیت یکم به دستة ایلیاد فشار آورد و بازش
کرد به وضوح جا خوردن و قرمز شدن پدرجون رو دیدم دستای ایلیاد رو رها کرد که یه چیز کوچیک سفید از
دستة ایلیاد افتاد دوباره بهم شوک وارد شد و هیع خفه ی گفتم.. همزمان با هیع من صدای بلند کشیده پدرجون
اومد واسه بار دوم امشب زدش صدای داد پدر جون که بلند شد

دیگه جونی تو پام نبود و دردم جنون آمیز شده بود

پدر جون: این چیه ایلیاد؟؟

با چشمای بی رمق سرمو که تکیه داده بودم به مبل برگردوندم سمتة ایلیاد سرش پایین بود تیری تو دلم کشیده
شد و بی اختیار از ته دل جیغ کشیدم و چشم بسته شد.....

آشا

با چشای خیس از اشک به ایناز خیر شده که چشاش بسته بود دکتر میگفت خدا بهش رحم کرد هم بخودش هم بچه اش وگرنه با این حالی که داشت یکم دیرتر می یوردینش تمام میکرد..2روز ایناز بیهوشه بابا آوردش بیمارستان میگفت یدفعه بیهوش شد از حال بابا نگم بهتر که اونم بدتر از ایناز میگفت که ایناز زاسته میگه و داداشتم معتاد شده اشکام بیشتر شدن روی مبل کنار تخت ایناز نشستم آروم صداش زدم:ایناز..ایناز قربونت بشم چرا دیگه بیدار نمیشی

نه ایناز انگار قصد چشم باز کردن نداشت در باز شد مامان و بابا اومدن داخل حال مامانم خوب نبود مامان کنارم نشست بابا هم به دیوار تکیه داد..

با صدای لرزون گف:بیهوش نیومد نه!؟

نگاهی به ایناز انداختم:نه

بابا آهی کشید:اون روزا چقدر اشک ریختم واسه برگشته آرام تو اون 2هفته ی که آرام بیهوش بود من هیچی از زندگی نفهمیدم تا روزی که بالاخره تونستیم ایلید رو نجات بدیم و هادیانفر رو دستگیر کنیم اون روزا بدترین روز زندگیم چون تمام کسم داشت از دستم میرفت ولی تا ایلید اومد بالا سرش بیهوش اومد همه تعجب کرده بودن چون آرام بکل رفته بود من حتی تو اون 2هفته سراغی از تو (آشا) نگرفتم تمام وقت باراد بالا سرت بود.وقتی خودمو با ایلید مقایسه میکنم توش میمونم که چرا ایلید اینجوری شد بچم خوب بود

صدای آروم ایناز اومد:مامان

سریع از جام بلند شدم:جانم ایناز

مامان با گریه گف:بیهوش اومدی قربونت بشم تو که مارو جون به لب کردی

ایناز به مامان نگا کرد:ببخشید آرام جون..

مامان:دشمنت شرمنده دخترم تو خوبی؟!برم دکتر و صدا بزوم

ایناز:نه من خوبم

به اطراف نگاه کرد میدونستم دنباله ایلید ولی ایلید نبودش اصلا نیومده بود بیمارستان در اتاق باز شد مامان و بابای ایناز با ایمان بردارش اومدن داخل

مادر ایناز با گریه اومد سمت ایناز:مادر به فدات بشه چه بلایی سرخودت آوردی

بابا بعد از اینکه سلام کرد رو به مامان گف:من میرم تا جایو بیام

و خودش رفت ایناز چشمش به بابا بود که رف با ترس به من نگاه کرد:رف برا ایلیداد
لبخندی زد:تو نگران نباش عزیزم هیچی نمیشه
دکتر اومد داخل بعد از معاینه گف که مرخصه
مادر ایناز:ایناز مادر میای خونه ی ما
ایناز سریع گف:نه میرم خونه ی خودم
مامان سریع گف:نه گلم تو فعلا حالت خوب نیست بری خونه مادرت بهتره اگه هم میخوای بیا خونه ی ما
ایمان با شک به مامان نگاه کرد و گف:چیزی شده ایناز؟!
ایناز سریع گف:نه باشه مامان میام خونه
ایمان اخمی کرد و گف:نخیر با هم میریم خونه ی شما تا ببینیم چرا الان ایلیداد اینجا نیست
دیگه بدتر از این نمیشد که بشه
ایلیاد
سرنگو روی زمین انداختم رفتم سمت در.درو باز کردم با دیدن بابا شوکه شدم
بابا هولم داد و اومد داخل نگاهش به سرنگ بود با پا رف روش برگشت طرفم:ایلیاد
-بله
به نرمی گف:برو لباساتو بیوش
سوالی گفتم:چرا بابا؟!
کلافه نگاهش ازم گرف و گف:تو میدونی داری با خودت چکار میکنی؟!
و به دستم اشاره کرد چیزی نگفتم که گف:چند وقته ایلیداد؟!
-چیو چند وقته؟؟
بابا:چند وقته مواد میکشی ایلیداد؟؟
-1ماه
بابا:با خوشحالی گف:خوبه راحت میتونی ترک کنی
بیخیال گفتم:من نمیخام ترک کنم بابا

بابا با تعجب نگام کرد: یعنی چی ایلیادا! مگه دسته خودته تو الان جز اینکه زن داشته باشی داری بچه دار میشی؟! تو باید ترک کنی

با اینکه همیشه بچه دوست داشتم ولی الان انقدر تو این 1 ماه به مواد عادت کردم که فکر کردن به اینکه نکشم میترسونم

قاطعانه گفتم: بابا من ترک نمیکنم

یدفعه بابا داد زد: تو بیخود میکنی

که همزمان صدای در اومد بابا نگاهی به من انداخت: کیه؟؟

-نمیدونم

بابا: بدو این سرنگو بردار

و خودش رفت سمتی در سریع سرنگو برداشتم داشتم میرفتم سمتی اتاق از هول خوردم به دیوار چون سرنگو بد گرفتم بدم تا ته رفت تو دستم آخ بلندی گفتم و نشستم زمین سرنگو انداختم صدای نزدیک شدن پای اومد دست بردم که سرنگو بردارم که دستی سریع برداشتش نگام بالا رف با دیدن ایمان برادر ایناز یکه خوردم و درد دستمو یادم رفت

ایمان با شک گف: این چیه!؟

به ایناز نگا کردم داشت پس میوفتاد اومد جلو سرنگو از ایمان گرف و با صدای لرزون گف: ایلیادا سرما خورده بود باید میرف سوزنشو بزنه مگه نه ای.. ایلی.. ایلیادا

ایمان پوزخندی زد: سوزن!؟

بابای ایناز اومد نزدیک به سرنگ نگا کرد و بی هوا یکی محکم زد تو صورت ایناز حالا چرا ایناز!؟

ایناز افتاد رو زمین آشا و مادرش دویدن سمتشه

و مادرش داد زد: میلاد چکار بچم دادی

بابای ایناز داد زد: داره دروغ میگه این سوزن فکر کردی ما گاویم نمیفهمیم

یورش آورد ستم یقمو گرف و تو صورتم داد زد: معتادی هان!؟

به بابا نگا کردم سرشو پایین انداخت مامان هم داشت گریه میکرد

بابای ایناز دوباره داد زد: گفتم معتادی!؟

جوابی ندادم که ایمان گف:خونه روی لباسش داره جوابتو میده بابا

نگا همه رف روی لباسم درست جای رگ دستم

بابا سریع گف:ترک میکنه

بابای ایناز داد زد:چی چیو ترک میکنه آقای شایانفر کسی که معتاد میشه مگه میتونه ترک کن..پاشو زن پاشو ایناز بلند کن

مامان وا رف نشست روی مبل و به من نگا میکرد منم رفتم تو اتاق و درو بستم نمیدونم کی رفتن

فقط وقتی اومدم بیرون جز بابا کسی نبود میدونستم بابا چرا مونده بود میخواست منو متقاعد کنه که ترک کنم ولی من انگار دیوونه شده بودم چون به هیچ صراطی قبول نمیکردم

داشتم میرفتم سمتش آشپزخونه که بابا صدام زد

بابا:ایلیاد

برگشتم سمتش:بله؟؟

بابا:بیا بشین

بی حوصله گفتم:بابا اگه میخای در مورد ترک کردن حرف بزنی من حرفمو همون بار اول زدم

بابا عصبی از جاش بلند شد:بدرک انقد بکش تا هلاک شی

حس کردم آخرین حرفش رو با بغض گف سریع روشو ازم گرف و رف درو محکم بهم کوبید که باعث شد چشممو ببندم...

باراد

باربد:تو نمیدونستی باراد

با صدای بغض دار گفتم:نه بخدا نه بقران نمیدونستم اگه میدونستم که نمیذاشتم به این جا بکشه

دور اتاق تاب خوردم ی دفعه زدم زیر گریه باورم نمیشد بهترین رفیقم معتاد شده باشه تو این 3ماه هر بار که قصد میکردم برم پیشش نمیتونستم چون محال بود بخواد ببینم..زدم رو پیشونیم و بلند گفتم:خاک تو سر من خاک تو سرم باید میرفتم پیشش باید التماسشو میکردم

باربد اومد کنارم:آروم باش باراد آروم باش همه چی حل میشه..تازه رفیقت داره بابا میشه

با تعجب نگاش کردم:توا؟

با خنده زد پس کلم: خرفت منظورم ایلیاد

اول گیج نگاش کردم کم کم لبخند اومد رو لبم از جام بلند شدم

بارید: کجا!؟

-پیش ایلیاد

بارید سریع دستمو گرف: فعلا نه

دستمو از دستش بیرون کشیدم: دوستی زمان سرش نمیشه تو این مدت هم اشتباه کردم که نفتم

و سریع از اتاق زدم بیرون

تارا: آقای مهندس تشریف میبرید

با حالتی نگاش کردم که فهمید چرت پرسید با خنده گف: آها.. پس آقای مهندس من دیگه از فردا نیام

با حالتی گیج نگاش کردم که گف: پس فردا عروسیمه گفتم که

-آها.. باشه موفق باشید برید حسابداری حقوقتونو بگیرید

تارا: چشم.. ممنون آقای مهندس

-خواهش.. خدافظ...

و سریع رفتم بیرون باید به فکر یه منشی جدید باشم سوار ماشین شدم با سرعت رفتم سمت خونه ایلیاد ماشینو

پارک کردم تا خواستم پیاده شم در اصلی ساختمون باز شد و ایلیاد اومد بیرون باورم نمیشد این ایلیاد باشه

لاغرتر از همیشه و بی روح تر از همیشه سوار ماشین شد اول خواستم برم پیشش ولی پشیمون شدم بزار ببینم

کجا میره تا ماشین حرکت کرد منم دنبالش رفتم آرام پشت سرش میرفتم تا نفهمه یکم که رف تو کوچه ی

پیچید سر کوچه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم پشت دیوار قایم شدم ایلیاد از ماشین پیاده شد رف سمت

خونه ی درو زد چند دقیقه که گذشت مردی اومد بیرون که ایلیاد یقشو گرف و عصبی داد زد: کثافت مگه زنگ

زددم گفتم مواد بفرست ها!؟

مرد با ترس گف: آقا ببخشید یادم رف

دست کرد تو جیبش و یه چیزی در آورد ایلیاد یقشو ول کرد و انداختش سمت در خونه و داد زد: گمشو

و یه تروال انداخت طرفش تو این همه وقت من فقط با بُهت به صحنه رو به رو نگا میکریم

صدای اومد: تو هم مٹ من باورت نمیشد نه؟! برگشتم سمتہ صدا با دیدن ایناز با تعجب گفتم: شما اینجا چکار میکنید ایناز خانوم؟؟

سرشو پایین انداخت صدایش بدجور بغض داشت و داشت گریه میکرد: باورش واسم سخت بود اون ایلپادی که من روز اول دیدم معتاد شده باشه اومدم که باور کنم

و برگشت که بره

-ایناز خانوم صبر کنید

ایستاد ولی برگشت.. برگشتم ببینم ایلپاد رف که دیدم داره سوار ماشین میشه

-میشه سوار ماشین بشید؟؟

برگشت طرفم با عجز گفتم: لطفا ما باید به ایلپاد کمک کنیم

یکم نگاه کرد بعد رف سوار شد لبخندی رو لبم اومد سریع سوار شدم ایلپاد رفته بود حرکت کردم نتونستم طاقت بیارم و گفتم: ایناز خانوم باید به ایلپاد کمک کنیم

برگشت سمتم: چه کمکی؟؟ اون نمیخواه ترک کنه باباش میخواست ببرش ترک کنه ولی نشد

ماشینو گوشه خیابون نگه داشتم کامل برگشتم سمتش: شما بودید به این زودی ترک میکردید؟! ایناز خانوم میدونم این چیزبو که میخام بگم نمی دونید ولی امیدوارم بتونید باهاس کنار بیاید

کنجکاو نگام کرد

-ایلپاد یه نفرو دوست داره

لبخند تلخی زدم ایلپاد فکر میکنه من خبر ندارم ولی چند بار باهم دیدمشون

شوکه شد و فقط نگام میکرد

-دختر عمه اشو دوست داشته

به وضوح پریدن رنگشو دیدم با لکنت گف: با... با... بارانا؟؟

-آره

دستشو رو دهنش گذاشت و آروم گف: وای؟!

و اشکاش دوباره شروع به بارش کردن

ایناز: بارانا هم دوسش داشت؟؟

کلافه نگامو ازش گرفتم: آره

صدای گریه اش بلند شد

-ولی من بارانا رو میشناسم مطمئنم از همون روزی که ازدواج کردید دیگه به ایلپاد فکر نمیکنه اگه هم فکر میکنه فقط از روی یاداوریه..

سرخورده گفتم: ولی ایلپاد یکم واسش سخته اون از بچگی بارانا رو دوست داشت حتی باید بگم اون بود که بزرگش کرد

ایناز حرفی نزد و سرشو انداخت پایین

از سکوتش سواستفاده کردم: ایلپاد به کمکت نیاز داره ایناز هم به تو هم به اون نی نی تو راهیت.. ایلپاد عاشق بچه اس

با صدای گرفته گف: عاشق بچه اس ولی نه بچه ای من..

با عجز گف: آقا باراد ایلپادو منو سدی واسه نرسیدن به بارانا میدونه و اینم دروغ نیست

اخمی کردم: ایناز خانوم من اینو نگفتم که شما خودتون رو مسبب نرسیدن ایلپاد و بارانا بدونید گفتم که دلیله معتاد شدن ایلپادو بدونید و کمکش کنید.. گذشته اش هر چی بود گذشت تو و اون بچه حال هستید شما آیندشید ایناز خانوم تنها کسی که میتونه کمکش کنه شما یید..

سرشو انداخت پایین

-فکراتونو کنید..

فقط گف: باشه

ماشینو روشن کردم: آدرس خونه رو لطف کنید

ایناز سریع گف: نه ممنون آقا باراد من همینجا پیاده میشم

اخمی کردم: داره ساعته 1میشه.. آدرس لطفا

ایناز: آخ مزاح..

پریدم وسطه حرفش: ایناز خانوم لطفا آدرسو بدید چقدر تعارف میکنی

خنده ی آرومی کرد: مرسی

و آدرس رو داد

ایناز

تشکر کردم و از ماشین اومدم بیرون حرفاش خیلی گیجم کرده بود و تنها این حرفش تو فکر بردم**گذشته اش هر چی بود گذشت تو و اون بچه حال هستید شما آیندشید ایناز خانوم تنها کسی که میتونه کمکش کنه شما بید..**

نفهمیدم کی رفتم تو اتاق کی لباسامو عوض کردم و تنها تو فکر بودم و به حرفای باراد فکر میکردم نمیتونستم انکار کنم که تو این 3 ماه به ایلید وابسته شدم هر چقدر اون بی محلی میکرد من بیشتر مجذوب رفتارش میشدم نمیتونستم اینو انکار کنم که دوسش دارم اگه اون روز گیر نمی داد که بریم خونه من هیچوقت بهشون نمیگفتم که ایلید معتاده..

به عکس رو عسلی نگا کردم چقدر اینجا بچه بودم به دختر 10 ساله که هیچی از درد دنیا نمیدونست چقدر دوست داشتم برگردم به همون روزا..دستی رو شکمم کشیدم:برگردم پیش بابات..تو هم دوس داری کمکش کنی؟؟

دانای کل

(آهنگ بغض از احسان خواجه امیری)(بعد از این آهنگ 2 روز میگذره)

(دست منو بگیر حالم جهنمه از حسه هر شبم هر چی بگم کمه بغضم غرورمو یاری نمیکنه این گریه ها برام کاری نمیکنه)

چادر نمازو سر کرد از تو آینه بخودش نگا کرد و یدفعه زد زیر گریه کنار سجاده زانو زد سرشو روی مهر گذاشت (هر شب دلم دریابه آتیشه از این بدتر مگه میشه حاله هیشکی تو دنیا بدتر از حاله من نیست دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست)

سرنگو انداخت و از شیشه ی اتاق به ماه خیره شد چشاش هر لحظه از حس خوبی که مواد بهش میداد خمار تر میشد ولی نگاشو از ماه تو آسمون نمیگرفت

(تو که تو همیشه ی خاطره هامی تو که چه نباشیو باشی باهامی همه ی وجود من آرومه با تو واسه به لحظه عذابمو کم کن)

کلافه به ساعت نگا میکرد..

خودشم نمیدونست چی میخواد و تصمیمش چیه؟؟

(اگه هنوزم عاشقمی کمکم کن نمیگیره هیچ کسی تو قلبم جاتو هر شب دلم دریایه آتیشه از این بدتر مگه
میشه)

در اتاقو باز کرد به خواهرش که تو حال خودش بود نگا کرد آروم صداش زد: ایناز
هیچ جوابی دریافت نکرد فقط ایناز سرشو انداخت پایین دستشو رو شکمش گذاشت و لبخندی زد
(حاله هیشکی تو دنیا بدتر از حاله من نیست
دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست)
ایناز

ایمان: ایناز

نگامو از رو شکمم گرفتم: جانم داداش

ایمان با خنده گف: معلومه حواست کجاست

لبخندی زدم: چرا!!؟

ایمان: 1ساعته دارم صدات میکنم.. بیا پایین بابا کارت داره

-باشه الان میام

ایمان رف منم از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم بابا تو پذیرایی رو مبیل نشسته بود رو به روش نشستم: جانم
بابا کاری داشتی

بابا: آره

-منم کار باهاتون داشتم

بابا در حین گفته *چکاری؟؟* کاغذی رو انداخت رو میز و بار تکیه داد به مبیل: بخونش

با شک به کاغذ نگا کردم: میگم بهتون

و خم شدم کاغذ رو بلند کردم

بازش کردم شروع کردم بخوندن ولی چه خوندمی همون اول که مهر دادگستری رو دیدم دیگه نفهمیدم چی
شد فقط فهمیدم که بابا بدون مشورت با من رفته دادخواست طلاقمو گرفته

با عصبانیت کاغذو گذاشتم رو میز: خب؟؟

بابا ریلکس گف: خب که خب؟؟ 2هفته دیگه دادگاه دارید

با تعجب گفتم: بابا چی میگی؟؟ کی گفته من میخوام طلاق بگیرم

بابا برگشت سمتم و با تمسخر گف: په میخای چکار کنی؟؟ حتما بری با یه آدم مفنگی زندگی کنی

حرصم گرف از اینکه بابا به ایلپاد گف مفنگی عصبی گفتم: آره ولی بابا یادتون نره اون مفنگی شوهرمه اون مفنگی پدر بچمه اون مفنگی آیندمه

درست حرفه باراد

بابا با همون لحن قبلی گف: میبینم حرفا جدید میزنی شوهر!؟ پدر بچه!؟ آینده!؟

و یدفعه داد زد: جمع کن بابا.. تو که نمیخواستیش چی شد یدفعه

پوز خندی زدم: آره نمیخواستمش شما به زور شوهرم دادید

و محکم گفتم: ولی نمیزارم به زور طلاقمو بگیری من ایلپادو میخوام و کمکش میکنم ترک کنه..

و خم شدم کاغذو برداشتم و پارش کردم و انداختمش رو میز: الان هم وسایلمو جمع میکنم میرم خونم

و از جلوی چشای خشن بابا و متعجب مامان و در کمال تعجب پر از تحسین ایمان سریع از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم تند تند لباسامو تو چمدون گذاشتم که مامان اومد داخل

با ترس گف: ایناز چکار میکنی

-دارم جمع میکنم دیگه خیلی موندم اینجا..

مامان: چی میگی ایناز بابات نمیداره بری

برگشتم سمت مامان: من بچه نیستم که بابا بزاره یا نزاره خونه غریبه هم نمیخوام برم.. میخوام برم خونه شوهرم

و چمدونو بلند کردم و اومدم بیرون مامان هم اومد دنبالم دستمو گرف: ایناز جان مامان نرو

بغضم گرف با صدای لرزون گفتم: اگه.. اگه 29 سال پیش وقتی ایمان رو باردار بودی و با عشقی که به بابا

داشتی.. بابا معتاد میشد ولش میکردی میرفتی پی زندگیت؟؟

مامان سکوت کرد و سرشو انداخت پایین

با لحنی آروم گفتم: مامان من ایلپادو دوس دارم.. 3 ماه پیش نداشتم ولی الان دارم نمیدونم چه جوری عاشقش

شدم ولی شدم مامان من میخوام برم ایلپادو برگردوندم به زندگی نه اینکه خودم از زندگی رو برگردونم

مامان آروم گف: برو دخترم خدا به همراست

اشکام از چشم پایین ریختن گونه مامانو بوسیدم و از پله ها رفتم پایین بابا رو مبل نشسته بود از کنارش رد شدم

بابا: کجا سرتو انداختی پایین داری میری

حرمم گرف از لحن صحبتش گستاخانه گفتم: خونه ی شوهرم.. شوهری که به زور انداختید بهم الان خودم میخوام به میل خودم برگردم پیشش

بابا با خشم از جاش بلند شد و داد زد: تو غلط میکنی دختری خیر سر به فکر آبروی من نیستی

از کوره در رفتم: غلط؟؟ نه اتفاقا دارم درستترین کارو میکنم.. شما هم انقدر آبرو آبرو نکنید یبار واسه آبرتون به زور شوهرم دادید بسه هر چند مچکرم ازتون ولی اینبار نمیذارم بخاطر آبروتون منو مطلقه کنید و بچمو بچه طلاق

برگشتم که برم که گف: رفتی دیگه پاتو تو این خونه نمیذاری

لبخندی رو لبم اومد از جانب مامان و ایمان که خیالم راحت بود بابا رو هم از دور میبینم کافیه قدم دومو برداشتم که گف: هر چی شد حق نداری برگردی

قدم سوم ولی هیچی نگف منم از خونه زدم بیرون.....

کلیدو تو در چرخوندم و درو باز کردم اومدم داخل.. نگام رفت سمت ایللیاد که رو مبل خوابیده بود چمدونو همون کنار در گذاشتم و درو بستم که در بسته نشد با تعجب برگشتم سمت در با دیدن مردی با قیافه سیاه و زشت از ترس جیغ بلندی کشیدم

که صدای دویدن اومد و بعدش صدای ایللیاد با دیدن مرد یقشو گرف و چسبوندش به دیوار منم تو جام خشکم زده بود

ایللیاد: انتر خر من گفتم بیا بدش به خانومم

مرد با ترس گف: آقا بخدا من نخواستم بدمش به خانومت.. دیدم داره درو میبده اومدم درو گرفتم بچون خودم نمیخاستم بدمش به خانومت.. ایشونم قیافه زاغار تمو دیدن گرخیدن

ایللیاد آروم زد تو فکش: هوو درست صحبت کن

مرد سریع گف: چشم آقا

ایللیاد نگام کرد که یعنی راست میگه

سرمو به نشون آره تکون دادم حس کردم ایللیاد لبخند محوی زد

ایلیاد: باشه برو تو اتاق

خواستم چمدونو بردارم که گف: اینو ول کن سنگینه خودم میارم

لبخندی رو لبم نشست پس یکم از بچه داری سرش میشه رفتم تو اتاق یکم گذشت رفتم بیرون ایلیاد رو مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود چشاشم بسته بود رفتم سمتش آشپزخونه که صداش اومد: چرا برگشتی؟؟

برگشتم سمتش لبخند خوشکلی زد: واسه اینکه پیام خونم دلیل میخاد

خواست حرفی بزنه که صدای در اومد..

خواست بلند شه که گفتم: خودم میرم.. تو برو صورتتو بشور بقول اون مرد خیلی زاغارت شدی

شاکی گف: ایناز نبینم دیگه از این کلمات بکار ببری

با خنده گفتم: باشه بابا گر خیدم

شاکی داد زد: ایناز زرزرزرز

زدم زیر خنده و درو باز کردم با دیدن عمه ی ایلیاد خندم پاک شد

-سلام عمه جون خوبید

عمه باران: سلام عزیزم خوبی

-مرسی به لطف شما بفرمایید خوش اومدید

عمه: ممنون دخترم فقط اومدم یه خبر بهتون بدمو برم.. هر چی زنگ میزدم بهتون جواب نمی دادید گفتم پیام

حضوری بهتون بگم.. ایلیاد هستش

-خیر باشه ان شا الله.. آره هست الان میاد.. چی میخورید آب یا شربت

عمه دستمو کشید و گف: بیا بشین عزیزم فعلا وقت واسه خوردن هست یکم از نی نیت بگو چند ماهته

لبخندی زد: 2 ماهمه فعلا

عمه: اوه حالا مونده پس

-آره

صدای ایلیاد اومد: سلام عمه باران خوبی

عمه بلند شد حس کردم تعجب کرد از دیدن ایلیاد تو این وضع آخه خیلی لاغر شده بود

عمه لبخند زورکی زد: خوبم تو خوبی

تو خوبی رو با شک گف

ایلیاد لبخندی زد: خوبم.. چه خبر

عمه انگار یاد خبرش افتاد که با ذوق گف: واسه بارانا و بهار خواستگار اومده اونم دوتا دو قلوه.. 5شنبه میخان بیان خواستگاری والا گفتن خیلی فامیل دارن میخان همه رو بیارن هر چی به مادرشون گفتم واسه خواستگاری خودتون بیاید نشد گف همیشه واسه همین منم گفتم همه رو دعوت کنم نگو ما بی کسو کاریم.. شما هم حتما باید بیاید

به وضوح جا خوردن ایلیاد رو دیدم سریع از جاش بلند شد: ببخشید

و رفت عمه با تعجب گف: چی شد؟؟

لبخند زورکی زدم: نمیدونم... مبارکه ان شا الله خوشبخت بشن اگه شد حتما میایم

عمه اخمی کرد: اگه شد نه حتما باید بیاید

لبخندی زدم: چشم حتما

عمه یکم دیگه نشست بعد بلند شد رف درو که بستم صدای عصبی ایلیاد اومد: واسه چی الکی گفتمی میایم

برگشتم سمتش با تعجب گفتم: پس چی میگفتم

داد زد: میگفتمی نمیایم

-خب چرا

باز داد زد: به تو چه؟؟ به تو چه هان..

با لحنی که میخواست تهدید کنه گف: بار آخرت باشه الکی واسه خودت قول میدی

فقط گفتم باشه اونم دیگه چیزی نگف خیلی دلم میخواست بش بگم چیه دلت نمیخواد بری خواستگاری

عشقت ولی نه الان وقتش نبود الان من باید فقط به فکر تغییر ایلیاد باشم..

آشا

کلافه از اینور اتاق به اونور اتاق میرفتم نمیتونستم به جا بشینم بیچاره باربد دیگه داشت دیوونه میشد

برگشتم که راه رفته رو برگردم

که صدای شاکی باربد اومد: به والله یه قدم دیگه برداشتی میام دستو پاتو میبندم.. اه دیوونم کردی بیا بشین دیگه

کلافه گفتم: باربد چرا درکم نمیکنی بابا داداشم معتاد شده

باربد اخم کرد: داداش جنابعالی پسر دایی من هم میشه به اندازه ی که تو دل نگرونی منم نگرانشم ولی با راه رفتن تو هیچی درست نمیشه.. باید ببینیم ایناز میتونه کاری کنه

متعجب نگاهش کردم رفتم سمتش کنارش نشستم: ایناز؟؟ مگه ایناز برگشته خونه

لبخند خوشکلی زد: آره بابا دیروز برگشت خونه

با ذوق خندیدم: مرگ من

باربد: زرمارو مرگ من اصن دیگه نمیگم

سریع گفتم: باشه باشه غلط کردم

چشاشو درشت کرد: اوخ اوخ دیگه بدتر

اینبار محتاطانه گفتم: جان آشا بگو

و با کنجکاوی نگاهش کردم که ببینم حرفم تاثیر داشت که دیدم لبخندی زد و برگشت سمتم: به باراد گفتم اونم رفت با ایناز حرف زد راضیش کرد بره پیش ایلید

یدفعه با ذوق گفتم: وای همیشه کاراش بیسته ابول گل کاشت

حرفم که تمام شد قیافه ی باربد رفت تو هم و از جاش بلند شد وای نه من چی گفتم حالا فکر میکنه هنوز تو فکره بارادم.. مگه نیستی؟؟ نه بچون خودم این 2 ماه تا یادش میوفتم ذهنمو درگیر یه کاری میکنم که یادم بره

خو حالا این چی بود که گفتمی این وسط به جای خالی باربد نگا کردم حالا چه جوری از دلش در بیارم تو همین فکرا بودم که آماده از اتاق اومدم بیرون با نگرانی نگاهش کردم از جام بلند شدم بدون توجه به من رفت سمتی در منم افتادم پشت سرش یهو برگشت که صورتم خورد به قفسه سینش

-اوخ دماغم باراد..

جلو ذهنمو گرفتم وای من که بدترش کردم تو چشاش نگا کردم خون توش موج میزد بدون کلمه ی حرف برگشت و رف فقط تونستم بگم: باربد

ولی وقتی اینو گفتم درو کوبند بهم که مطمئنم نشنید

با جیغ اه بلندی گفتم و پامو محکم زدم رو زمین و بلند بلند شروع کردم غر زدن: خدا لعنتت کنه آشا خو چه مرگته هی باراد باراد میکنی بابا آدم باشه خو یعنی چی اوخ دماغم باراد بعدشم دماغ نه بینی..

سکوت کردم یدفعه بلند گفتم: خیلی خرفتی آشا خیلی حالا بیا درستش کن

و ادعا خودمو در اوردم: اوخ دماغم باراد

تو آینه نگا کردم یدفعه با صدای بلند زدم زیر خنده من دیوونه شده دارم خودمو دعوا میکنم عجب....

****بارانا****

اشکامو پاک کردم هنوز باورم نمیشد ایلید معتاد شده باشه.. چرا؟؟ ایلید که حتی سیگار نمیکشید چطور شد یهو معتاد شد قیافم جمع شد و اشکام بیشتر شدن سرمو تو بالشت گذاشتم و هق هقمو خفه کردم کاش میشد برم پیشش ازش بپرسم چرا!! چرا معتاد شد.. وای ایناز الان چی میکشه مامان میگف انگار ایلید میخواست از خونه بره چون چمدونش دم در بود اگه ایناز بره حال ایلید بدتر میشه. با مشت زدم روی تخت خدا منو بکشه همش تقصیر منه همش مقصر منم کاش اون روز نمی زدم تو صورتش.

صدای در اتاق اومد پشت بندش صدای مامان: بارانا

طاقت نیوردم از جام بلند شدم مامان متعجب نگام کرد: بارانا چته

بلند زدم زیر گریه: مامان ایلید معتاد شده؟؟ مگه نه

مامان اومد کنارم نشست: من به فدای دخترم بشم ایلید خوب میشه..

مث بچه نغ زدم: چه جوری مامان چه جوری هیچکس پیشش نیست مگه نمیگی زن دایی گفته دایی قدغن کرده برن پیشش مگه نمیگی ایناز هم از پیشش رفته پس تنهایی چه جوری خوب میشه.. اون تو تنهایی بدتر میشه ولی بهتر نمیشه

مامان لبخندی زد: منم به اندازه تو نگرانش بودم ولی تو میدونی ایناز حامله اس

با تعجب نگاش کردم کم کم لبخند رو لبم اومد: چون من

مامان خندید: آره عزیزم چون تو.. منم نگرانش بودم ولی امروز زن دایت زنگ زد گف که ایناز برگشته خونه ی ایلید اون روز من اشتباه فهمیدم اون موقع ایناز برگشته بود خونه

با شک گفتم: مامان راست میگی.. نه که الکی بگی فقط من آروم بشم.

مامان گونمو بوسید و گف: چون تو راست میگی.. حالا پاشو که الان مهمونا برسن

با شوق از جام بلند شدم: بچشم

مامان لبخندی زد و از اتاق رف بیرون...

رفتم سمت کمد که در اتاق باز شد و بهار اومد داخل

یه کت و دامن خوشکلِ شیری رنگ تنش بود با یه شال سفید و صندلای کرمی پاشنه 5 سانتی و یه آرایش خوشکل هم تو صورتش زده بود

لبخندی زدم: چه خوشکل شدی آبجی کوچیکه

بهار با خنده گفت: بابا 5 دقیقه بزرگتری مارو کشتی اگه 1 یا 2 سال بود دیگه چه میکرد

زدم زیر خنده که پلاستیکی گرف سمتم: بیا بگیر بپوش

کنجکاو گفتم: چی هس؟؟

بهار: کت و دامن مٹ مال من

قیافم جمع شد: برو بابا حوصله این خز بازیا رو ندارم

بهار سریع و مظلوم گفت: جون من بارانا اذیت نکن بپوش... قرار سهند و سهیل همینجور لباس بپوشن

سوالی نگاهش کردم که سریع گفت: من برم مامان کارم داشت

برگشت که بره منم سریع خم شدم دستشو گرفتم: کجا کجا؟؟ گاف دادی وای میستی جواب میدی

مظلوم برگشت سمتم

جدی گفتم: با سهند دوستی؟؟

سرشو پایین انداخت

با همون لحن قبلی گفتم: بهار بچه نیستی که بخوام دعوات کنم یا بهت بگم چرا باهاش دوستی؟؟ فقط بگو باش دوستی؟؟

با صدای آروم گفت: آره

لبخندی زدم: پس مبارکت باشه... و اما سهیل؟؟ از همین الان بهت بگم جواب من منفیه

بهار با تعجب سرشو آورد بالا: بارانا چی میگی؟؟

اخم کردم: همینی که شنیدی جواب من به سهیل منفیه حالا هم برو بیرون تا آماده شم

بهار حرفی نزد و رف بیرون به کت و دامن تو دستم نگا کردم عصبی انداختمش رو تخت و اه بلندی گفتم..

تند تند پامو تکون میدادم و پوست لبمو میکندم..نگامو به سهیل و سهیل انداختم..هر دوشون کت و شلوار مشکی رنگی تنشون بود سهیل یه لحظه خنده از رو لبش نمی رفت ولی سهیل عبوس نشسته بود و سرش پایین انگار اونم به زور آورده بودن تو این مجلس چقدر هم آدم جمع کردن آوردن انگار عروسیه گوشیمو از تو جیب در آوردم و شروع کردم باهش بازی کردن اصلا حوصله گوش دادن به حرفاشونو نداشتم..داشتم ماشین بازی میکردم که دستی رو پام نشست:بارانا

سرمو از تو گوشه بلند کردم گیج گفتم:بله؟؟

مامان از دور چشم غره ی بهم رف وگف:سیما خانوم با شماس؟؟

گیج تر به اطراف نگا کردم الان دقیقا سیما کدومه؟؟

صدای اومد:من اینجا عزیزم

به سمت صدای برگشتم فک کنم مادر سهیل بود

لبخندی زدم:بله

یدفعه صدای دست زدن اومد متعجب بهشون نگاه کردم یعنی چی اینا چرا دست میزنن به بهار نگا کردم نگران داشت نگام میکرد ولی سیماخانوم بلند شد و اومد وسط منو بهار نشست

سیماخانوم با لبخند دو تا مون رو بوسید من که تو شوک بودم

صدای اومد:مامان

همه برگشتن سهیل بود

سیما خانوم:جانم پسر

سهیل:اگه پدر بارانا خانوم میزارن من یه لحظه با ایشون کار دارم

سیما خانوم به مرد نگا کرد مرد رو به بابا گف:اجازه می فرمایید آقا سامان

بابا لبخندی زد:بارانا جان با آقا سهیل برید تو اتاق حرفاتون رو بزنید

از جام بلند شدم باید بش میگفتم این بله الکی بود اونم از جاش بلند شد

با هم رفتیم تو اتاق

تا پامو گذاشتم تو اتاق سریع گفتم:منظورم از اون بله.بله ی مثبت نبود

کلافه گف: میدونم

با عجز گفتم: الان چکار کنیم

عصبی نگام کرد: هیچی اگه شما یکم به جمع توجه میکردی این نمیشد

پرو پرو تو چشاش زل زدم: نکه تو گوش می دادی

چشم غره ی بم رف: باید بری بگی جوابت منفیه

یه جور نگاش کردم که فهمید چرت گفته آخه مگه میشه یه دقیقه ی نظرت عوض شه ولی فکر شیطانی زد به

سرم خوب اگه من الان برم بگم جوابم منفیه همه فک میکنند سهیل حرفی زده که من نظرم برگشت

سریع گفتم: باشه من برم بگم

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرف: کجا؟؟

با تعجب نگاش کردم: برم بگم جوابم منفیه

سهیل: لازم نکرده بری بگی که همه چی گردنه من بیوفته

اه این از کجا فهمید...

چشم غره ی بهم رف انقد قیافه اش باحال بود که ناخوداگاه زدم زیر خنده دستمو رو دهنم گذاشتم که صدام زیاد بیرون نره دیدم خیره داره نگام میکنه به زور خندمو خوردم و جدی ایستادم به ته خنده گفتم: چکار کنیم

حرفی نزد فقط نگام میکرد

صداش زدم: آقا سهیل

جواب نداد کلافه گفتم: آقا سهیل با شمام

تکونی خورد و گف: هان!؟

اخمی کردم: باید چکار کنیم؟؟

نگاشو ازم گرف و گف: شما اشتباه کردید من بگم چکار کنیم

با حرص گفتم: شما که نمیخواستید حرفی بزنید منو کشوندید تا اینجا

سهیل با پرویی گف: حالا خسته شدید

چشم غره ی بش رفتم بدرک بزار پای خودم بیوفته از اتاقم اومدم بیرون تا منو دیدن خواستن دست بزنین که گفتم: صبر کنید

بابای سهیل: چرا دخترم

سرمو پایین انداختم: والا من جوابم منفیه.. اون بله ی که گفتم بله ی جواب نبود

همه با تعجب نگام میکردن صدای از کنارم اومد: براوو به پرویت

به سهیل که کنارم بود نگا کردم الحق که هیچی کم نداشت نه از خوشگلی نه از آقایی .. خو په چه مرگت بود که جواب منفی دادی اونم با این آبروریزی.....

آشا

با عصبانیتو کتو روی کاناپه تو اتاق انداخت و غر زد: دختری چش سفید آبرو شرفمون رو ریخت

با تعجب به باربد نگا کردم باربدو این حرفا!!

با لحن آرومی گفتم: خب دوس نداشت دیگه.. وقتی دوست نداره جواب مثبت بده واسه چی؟؟

در حالی که داشتم حرف میزدم اونم پشتش به من بود و داشت دکمه لباسشو باز میکرد تا حرفم تمام شد برگشت طرفم دست از باز کردن دکمه لباسش برداشت پوزخندی زد: چیه نکنه پشیمونی که چرا اون وقتی که موقعش بود حرف دلتو نزدی و ردم نکردی؟؟ها

ناباورانه نگاش میکردم لب زدم: باربد

داد زد: باربدو مرگ باربدو...

عصبی آدکلان روی میزو برداشت و پرت کرد سمت دیوار نعره زد: چرا؟؟ چرا؟؟

با ترس گفتم: چرا چی باربد؟؟

تو صورتم داد زد: چرا باید انقد بی غیرت باشم که زخم وقتی میخواد صدام بزنه بجای اسم خودم اسم یه مرد دیگه رو بیا

خواست بره بیرون که دستشو گرفتم با صدای لرزون گفتم: باربد ببخشید غلط کردم بخدا از دهنم پرید

برگشتم سمتم چشاش قرمز بود سوالی پرسید: از دهنم پرید؟؟

با عجز گفتم: آره بچون باربد

پوزخندی زد: از دهنم پرید؟؟ آره

با ترس نگاش کردم یدفعه داد زد: چرا باید از دهننت بپره؟؟هااا

سرمو با عجز پایین انداختم و به قدم رفتم عقب: تو فکر بودم هواسم نبود

صدای پر تعجبش اومد: تو فکرش بودی

با ترس سرمو اوردم بالا: نه نه بخدا

با عجز پرسید: پس چی آشا؟؟ بگو آشا بگو نزار دیوونه بشم

سرمو بالا اوردم اشک تو چشم حلقه زد با دیدنه قیافه ی زارش از خودم بدم اومد آشا تو قول دادی هیچوقت

ناراحتش نکنی

سرشو پایین انداخت تلو تلو خوران سه قدم رف عقب و یهو برگشت رف بیرون با صدای در اتاق به خودم اومدم

دویدم دنبالش داشت میرفت تو اتاق کارش پشت سرش رفتم که درو پشت سر خودش بست دستمو روی در

گذاشتم و آروم لب زدم: باربدا.....

دانای کل

با قدمای محکم میرفت سمتہ اتاق انقد تو خودش بود که حواسش نبود تنه زد به سهیل..

سهیل با تعجب به باربدا نگاه کردم چرا انقدر داغون بود با حالتی گیج رف تو اتاق باراد

باراد تا سهیلو دید با خنده بلند شد: چی شد شاداماد شدی یا نه؟؟

سهیل با یاد بارانا لبخندی زد ولی سریع پاک شد و با کنجکاوای گف: باراد؛ نمیدونی باربدا چشه؟؟

باراد با تعجب گف: باربدا؟؟ نه من امروز ندیدمش اصن

سهیل: حالش خوب نبود

باراد نگران شد از پشت میزش اومد بیرون و گف: من میرم پیشش

سهیل: باشه

باربدا

سرمو رو میز گذاشتم که صدای در اومد.. جوابی ندادم که صدای بازو بسته شدن در اومد و سکوت

حوصله نداشتم سرمو بیار بالا و فقط گفتم: خانومه کرامت کاری داشتی؟؟

صدای باراد اومد: خانوم کرامت رو نمی دونم ولی میدونم که خودم کارت دارم

سریع سرمو بالا اوردم باراد لبخند به لب وسط اتاق ایستاده بود: چته مرد؟؟ چرا انقد تکیده شدی؟؟

بی حوصله صندلی رو چرخوندم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم:هیچی خوبم

باراد:بخاطر هیچی قیافه ات این جوری شده؟؟

-ول کن تو رو خدا باراد

چی بش میگفتم؟؟میگفتم آشا هنوز تو فکرته آشا هنوز سمت رو بجای اسم من میگه بگم آشا هنوز دوست..

با این فکر بی هوا برگشتم سمت باراد داد زدم:گفتم هیچیم نیست باراد برو بیرون

جا خوردن باراد رو دیدم و از حرکتیم پشیمون شدم یکم ایستاد بعد رف بیرون عصبی اه بلندی گفتم و تمام وسایله روی میز رو:روی زمین پرت کردم مشتم محکمی روی میز زدم سرمو رو میز گذاشتم و با صدای بلند نفس میکشیدم....

اینناز

گوگولی مامان تو کی میخای بزرگ شی خو یکم بزرگشو تا بابا یادش بیاد تو هستی تا شاید بخودش بیاد و این کوفتیو ول کنه..مامانی تو از اینکارا یاد نگیریا الان بابا تو حال خودش نیست نمیفهمه که داره چکار میکنه هروقت حالش خوب شد دیگه اینکارا رو نمیکنه باشه عزیز مامانم..

خسته از حرف زدن با بچه ی 3ماه نگامو به ساعت دوختم 1شد هنوز ایلیاد نیومده..هر چی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمی داد دوباره شمارشو گرفتم 4تا بوق خورد مایوسانه گوشیو پایین اوردم که صداش اومد

ایلیاد:هاااان

یه لحظه از صداش ترسیدم صداش شده بود مث صدای معتادای توی فیلم

-کجایی؟؟

با صدای کشیده گف:دررررررک ولمون کن بابااااااا

و قطع کرد به گوشه نگاه کردم و زدم زیر گریه..گوشیو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار جیغ زدم:خدا لعنتت کنه ایلیاد

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق به عکسه ایلیاد نگاه کردم پوز خندی زدم:خاک تو سرت چی بودی چی شدی؟؟

روی تخت نشستم با استرس یه نگاه به ساعت یه نگاه به در اتاق مینداختم..ساعت 2شد روی تخت خوابیدم نمی دونم چی شد که خوابم برد ولی زیاد نبود چون با صدای از خواب بیدار شدم گیج به اطراف نگاه میکردم که

صدای شکستن چیزی اومد از اتاق کار ایلیاد بود سریع از جام بلند شد با قدمای تند رفتم سمت اتاق درو که باز کردم نگاه رف سمت شیشه الکی که روی زمین افتاده بود از بوی بدش حالم بد شد ولی با دیدن ایلیاد که مَث بچه ها روی زمین افتاده بود و به شیشه نگاه میکرد افتادیدفعه شروع کرد به گشتن

رف سمتش: ایلیاد (جوابی نداد) ایلیاد دنبال چی میگردی؟؟

ایلیاد: شیرینی

با تعجب نگاه کردم ایلیاد داره دنبال شیرینی میگرده..ها منظورش ماده

محکم زد رو زمین و گف: اه

مهربون گفتم: ایلیاد.. ایلیاد برو دستو صورتتو بشور من واسه پیدا میکنم

برگشت با شک نگاه کرد و گف: پرتش نکنیا

لبخندی زدم: چشم. برو

جوابی نداد و رف سمت حمام لبخند تلخی زدم و دنبال مواد گشتم تا زیر تخت پیداش کردم که ایلیاد هم اومد

برگشتم سمتش: ایناهاش

با خوشحالی اومد سمتم: بدش.. فقط کاش این شیشه نوشیدنی غیر مجاز هم نمیشکست

دستشو آورد که مواد رو از کف دستم برداره که دستمو مشت کردم اخم کرد: بدش

-میدمش فقط باید به چیزو یادآوری کنم

دستشو که آورده بود واسه گرفتن مواد رو گرفتم و به شکم چسبوندم با لحنی آروم گفتم: من حامله ام

ایلیاد.. این بچه پدرش تویی ایلیاد.. تو پدرشی.. واسه گرفتن این بچه تو بغلت هول کن

دستشو ول کردم موادو گذاشتم رو میز: نه واسه این

و از اتاق اومدم بیرون..

اشکام که مَث این چندماه مهمون گونه هام بودن شروع به ریختن کردن رفتم تو اتاق دستمو رو شکم

گذاشتم: کمکم کن باباتو کمک کنم

گوشیو جواب دادم: جانم

صدای بارانا اومد: سلام ایناز جان خوبی؟؟

لبخندی رو لبم اومد: سلام عزیزم.. خوبی؟؟ آقا سهیل خوبه؟؟

بارانا: مرسی عزیزم من خوبم سهیل هم خوبه.. تو خودتو نی نیت خوبه..

آهی کشیدم: خوبیم

با مکث گفت: ایلیاد!؟

بغض نشست تو گلوم: ایلیاد!؟ خوبه

دروغگوی خوبی شدم خیلی خوب به مامان دروغ میگویم به ایمان دروغ میگویم به همه دروغ میگویم.. همشون ازم میپرسن ایلیاد خوبه من میگویم خوبه همه میگویند ایلیاد خونه اس من میگویم آره ولی هیچکس خبر نداره که ایلیاد 1 هفته اس خونه نیومده هیچکس نمیدونه حتی خودمم نمی دونم ایلیاد خوبه یا نه

صدای بارانا اومد: ایناز میای بریم بازار

اره چرا که نه واسه روحیه ام خوبه

-حتما کی!؟

بارانا: آماده باش میام دنبالت

-باشه

بارانا: فعلا خدافظ

-خدافظ

آشا *قسمتهای آخر*

لباسامو عوض کردم که صدای زنگ در اومد لبخندی رو لبم اومد و دویدم سمت در. درو باز کردم

با دیدن باراد پشت در لبخند عمیقی رو لبم نشست: سلام باراد جان

باراد: آماده ی

-آره بریم

درو بستم و اومدم بیرون

باراد: آشا به باربد گفتی!؟

ابرو بالا انداختم: نه

عصبی نگام کرد: چرا!؟

-نشد بگم

برگشت سمتم: کی میخای بش بگی..خودش بفهمه بد میشه

دکمه آسانسور رو زدم: بش میگم

باراد: کی خسته شدم دیگه

لبخندی رو لبم اومد آروم زد رو گوش: یکم دیگه صبر کن راضیش میکنم

مایوسانه گف: اگه راضی نشد

لبخندی زدم: راضی میشه انقدر دوسم داره که راضی بشه هزاره با تو پیام

آسانسور ایستاد

باراد: خدا کنه..وگر نه میوفتم به پاش

خندیدم: دیوونه.....

ایناز

با خنده گفتم: چی شد جواب مثبت بش دادی؟؟

لبخند تلخی زد: نمیدونم

همونجور که لباس بچه رو نگا میکردم: دوسش داری

جوابی نداد برگشتم سمتش: وووس ببین این لباسه چقد قشن..

حرفمو خوردم با چشای اشکی داشت به رو به روش نگا میکرد رد نگاهشو گرفتم با دیدن صحنه رو به رو وا رفتم

لباس از دستم افتادم

صدای دادو بیداد بلند شد: پاشو گمشو بیرون..حوصله دردسر ندارم

نگام رف سمته ایلپاد که افتاده بود رو زمین مرد لگدی به پای ایلپاد زد: گمشو تا نگفتم پلیس بیاد

سریع رفتم بیرون و اصلا حواسم نبود پامو رو لباس گذاشتم مرد روشو برگردوند که بره که داد زدم: زنگ بزن.

زنگ بزن پلیس ببینم میخای چه غلطی کنی

برگشت سمتم عصبی گف: تو چی میگی دیگه؟؟

رفتم سمته مایکنای که کنار مغازش بود با لگد زدم زیر همشون در همون حال جیغ زدم: نشونت میدم من چی

میگم نشونت میدم

نگا کردم به ایلپاد از ته دل جیغ زدم: پاشو ایلپاد پاشو.. همینو میخاستی نه.. پاشو
مرد: هووووی سلیطه صداتو..

کنترلمو از دست دادم و زدم تو صورتش مٹ بچه ها پامو کوبندم زمین جیغ زدم: خفه شو. داد زدم: بقران بلایی
به سر تو امثال تو بیارم که دیگه جرعت نکنی دست رو شوهرم من بلند کنی
بارانا اومد سمتم: ایناز جان آروم

با عجز برگشتم سمتش: چه جور بارانا دیدی چی جوری ایلپادمو زد دیدی نه؟؟
مرد سرشو انداخته بود پایین انگشت اشارمو بالا آوردم: هوی تو فک نکنی فقط تهدید کردم.. منتظر عملی
کردنشم باش

سرشو بالا آورد پوزخندی زد: کاش به زره از اون غیرتو این داشت (و به ایلپاد اشاره کرد)
و رف تو مغازه برگشتم به مردمی که دورمون بودن نگا کردم و بی توجه بهشون رفتم سمت ایلپاد: پاشو ایلپاد
نگام کرد تو نگاش پر از پشیمونی بود مهربون گفتم: پاشو فدات شم خودم حقشو میدارم کف دستش
از جاش بلند شد

صدای بارانا اومد: چتونه ها؟؟ بدبخت تا حالا ندیدید هان؟؟ برید ببینم یا لا برید
برید آخر و که کف بغضش ترکید دستشو رو صورتش گذاشت ایلپاد با عجز به بارانا نگا کرد و بعد به من آروم
گف: حلالم کن
و برگشت رف عقب گرد کردم بارانا سرشو پایین بود همه رفته بودن لبخند تلخی زدم دستمو به بازوش
زدم: نمیای بریم
سرشو گرف بالا

شرمنده گفتم: ببخشید تو رو هم مسخره دست..

عصبی گف: هیسسسس ایناز هیچی نگو.. اینکارت افتخار داره نه تمسخر
و از کنارم رد شد لبخند عمیقی رو لبم نشست برگشتم و پشت سرش رفتم
بارانا: چند ماهته ایناز

5- ماه نیم

بارانا:نرفتی سونو

لبخند تلخی زدم:حسش نی

عمیق نگام کرد

آشا

تند تند تایپ میکردم داشتم قرارمو با باراد تنظیم میکردم خیلی وقته باربد اومد ولی وقت نشد برم پیشش

باراد خداحافظی کرد گوشیه رو مبل گذاشتم دستامو به زانو زدم و بلند شدم در همون حال داد زدم:باربد

صدایی نیومد کنجکاو رفتم سمتہ اتاق باز صدا زدم:باربد

درو باز کردم ای جانم با همون لباسا خوابش برد بود رفتم سمتش آروم صداس زدم:باربد! باربدجان

تکونی خورد:باربد

چشاشو آروم باز کرد نگام کرد آروم گف:بالاخره کارت تمام شد

شرمنده نگاش کردم:ببخشید بخدا کارم خیلی مهم بود

نشست رو تخت:مهم تر از من؟!انقد مهم که واسه سلام کردن سر بلند نکردی

کنارش نشستم:ببخشید باربد..

از رو تخت بلند شد دستشو گرفتم:باربد باید باهات حرف بزنم

سرد گف:بزار واسه بعد فعلا خسته ام

و رف سمتہ حمام با حرص پامو رو زمین زدم اه نمیزاره حرفمو بزنم..

باربد

از حمام اومدم بیرون کلاه حوله رو انداختم رو دوشم به ساعت نگا کردم 10بود به آشا نگاه کردم چند روزه خیلی

درگیره نمیدونم درگیر چی ولی میدونم اصلا حواسش نه به من نه به زندگیش نیست الان هم فارغ از اینکه من

تازه از سرکار اومدم خوابه نگامو ازش گرفتم..و رفتم تو آشپزخونه با دیدن گاز که خالی از قابلمه بود وا رفتم حتی

غذا هم درست نکرده بود..رفتم سمتہ یخچال که اونم خالی تر از شکم من بود به اطراف نگا کردم کلافه نشستم

پشت میز رو صندلی انگشتمو رو میز گذاشتم ناخونام به ترتیب رو میز می زدم و به یه نقطه خیره شدم که صدای

گوشی آشا اومد

نگام رف سمته پذیرایی چند دقیقه گذشت که صدا قطع شد و دوباره زنگ خورد یهو احساس شک کردم بدم اومد از این حس ولی بدجور افتاده بود بچونم از جام بلند شدم با قدمای آروم رفتم سمته گوشی دوباره صدا قطع شد و بعد از چند ثانیه صداش در اومد هر کی هم بود بدجور چسب بود که ول نمیکرد 2 قدم آخر و رفتم خم شدم که صدا قطع شد به گوشی نگاه کرد قفل بود یکم ایستادم که زنگ بزنه که زنگ نخورد

صدای ترسان آشا اومد: باربد

برگشتم سمتش با شک نگاهش کردم که گفت: بخدا...

صدای گوشی بلند شد به صفحه گوشی نگاه کردم بهار بود سرمو بالا اوردم رنگه آشا پریده بود و این بدتر به شکم دامن میزد

با صدای لرزون گفت: ک..کیه؟؟

گوشیو سمتش گرفتم: بهار

گوشیو گرف به وضوح حس کردم نفس راحتی کشیدم از کنارش رد شدم ولی نتونستم واسه یه لحظه حرکاته آشا رو از یاد ببرم..

آرام

-آرشان

همونجور که سرش تو گوشی بود گفت: هووم

عصبی گفتم: اون گوشیو بزار کنار آرشان

با خنده گفت: دارم انگریبرز بازی میکنم

جیغ کشیدم: آرشالان

با خنده گوشیو انداخت رو مبل: خانوم اینجور جیغ نزن انگار دختره 14ساله ی

خندم گرف ولی نخندیدم چون حرفم جدی بود که میخواستم بگم

-آرشان بچم داره از دستم میره

با عجز نگاهش کردم: ایلیداد خونه نمی ره من میدونم.. تو فک کردی ایناز راست میگه که ایلیداد خوبه ایلیداد خونه اس اون نمیگه تا ما غصه نخوریم

آرشان: آرام جان من بهت نگفتم غصه نخور

- یعنی چی غصه نخورم آرشان

یدفعه زدم زیر گریه: دارم غصه میخورم. میدونی غصه چی؟!

فقط نگام کرد هق زدم: غصه ی جوونی پسرمو غصه ی خودمو که مادر نیستم که اگه بودم میفهمیدم بچم چشمه مادر نیستم که نفهمیدم ایلیدام که 17 سال تنهایی بزرگش کردم عاشقه!؟

هق زدم: عاشقه آرشان عاشق میدونی عاشق کی؟؟ عاشق بارانا اون وقت منه احمق خودم خبره نامزدی بارانا رو بش دادم.. من مادر نیستم چون گذاشتم بچم زجر بکشه و یه دختره بی گ*ن*ه*ه رو هم پای این زجرش بسوزنه..

هق هق گریه بلند شد: آرشان با دور کردنه ایلیدام از مواد هیچی درست نمیشه فقط بیشتر اذیت میشه..

آرشان لبخند تلخی زد: میدونم میدونم آرام

با عجز گفتم: پس کاری کن آرشان

یکم اومد جلو و بغلم کرد: چشم آرامم چشم..

ایناز

راننده: خانوم رسیدیم

از ماشین پیاده شدم کرایه رو حساب کردم و راننده رفت به خونه ی روبه رو نگا کردم لبخندی زدم بالاخره بعد از 6 ماه جرعت پیدا کردم که پیام اینجا.. مامان گف بابا خونه نیست واسه همین اومدم وگرنه خوب میدونم بابا وقتی لچ کشید دیگه لچ کشید زنگ درو زدم صدای مامان اومد: اومدی ایناز!! بابا بالا

و در با صدای تیکی باز شد درو هول دادم و رفتم داخل خواستم درو ببندم که در بسته نشد با تعجب درو باز کردم با دیدن بابا شوکه شدم بابا درو کامل باز کرد یه قدم رفتم عقب بدجور اخم داشت درو محکم پشته سرش بست

صدای مامان اومد: ایناز کجایی پ..

انگار اونم بابا رو دید که حرفشو ادامه نداد برگشتم سمت مامان رنگ پریده به بابا نگا میکرد

صدای بابا اومد: ایناز انگار یادت رفت بت گفتم رفتی دیگه تو این خونه جایی نداری نه؟؟

سرمو پایین انداختم

بابا پوز خندی زد: نکنه خسته شدی؟؟

سرمو بالا اوردم سوالی نگاش کردم: از چی خسته شده باشم!!

بابا نگاهش ازم گرف نمیتونست پنهون کنه که از دیدنم خوشحال شده: از شوهرت

به مامان نگا کردم با ترس به منو بابا نگا میکرد

-شوهرم خسته کننده نیس بابا

بابا نگاهمی بهم کرد و یهو زد زیر خنده عصبی به بابا نگا کردم مامان اومد نزدیک و گف: آقا بسه زشته.. بچم بار

اولشه اومده اینجا بعد این همه مدت

بابا یهو داد زد: غلط کرد اومد اون روز که بخاطر اون مفنگی رو حرف من حرف زد و رفت و قید خانوادشو زد

واسه من مرد

اشک تو چشم حلقه زد با دلخوری به بابا نگا کردم همونجور که صدام از بغض میلرزید گفتم: باشه بابا من

میرم.. ولی یادتون باشه شما هیچ وقت واسه من نشدید گذشته ام ولی..

حرفمو قطع کردم سرمو پایین انداختم انگشت اشارمو بالا اوردم همونجور که دستم میلرزید گفتم: ولی.. ولی من

هنوزم ایلیدادو دوس دارم هر چند نیستش ولی بیشتر از 6 ماه پیش دوسش دارم میدونی چرا؟؟ چون بهم فهموند

عشق چیه مادر بودن چیه؟! بابا شما همیشه بهم یاد دادید به هرکسی که به کمک نیاز داره کمک کنم بابا الان هم

شوهرم به کمکم نیاز داشت الان پدر شوهرم به کمکم نیاز

با عجز گفتم: بخاطر چیزی که خودت یادم دادی داری تنبیه ام میکنی آخه این انصافه بابا.. من دارم به تمام

زندگیم کمک میکنم

بابا حرفی نزد به مامان نگا کردم لبخند تلخی رو لبش بود لبخندی زدم کیفمو محکم تو دستم فشار دادم زیر

لب: خدافظ

با قدمای آروم رفتم سمتی در خونه آخرین قدمو برداشتم که:

بابا: تونستی کمکش کنی؟؟

دستم رو دستگیر در خشک موند دوباره صدای بابا اومد: تونستی به شوهرت کمک کنی؟؟ تونستی به پدر بچه

ات کمک کنی؟! تونستی به تمام..

آروم گفتم: نه.. تنهایی نه..

درو باز کردم برگشتم سمت بابا: تنهایی بدون شما نمیتونم امروز هم اومدم اینا رو بگم به مامان..

از خونه اومدم بیرون درو بستم با بسته شدن در اشکام سرازیر شدن کیفمو رو شونم انداختم با قدمای سریع رفتم سمت ماشین گریه ام بیشتر شده بود با سرعت حرکت کردم چرا دروغ بگم اونم به خودم دیگه واقعا خسته شده بودم خیلی وقته اعتراف کردم که نمیتونم تنهایی به ایلید کمک کنم چشم تار می دید سرعتم سرسام آور بالا رفته بود خم شدم دکمه ضبط رو زدم صدا رو تا ته زیاد کردم

(آهنگ پرنده محسن یگانه)

پیچیدم تو خیابون خونه اما...

(نگران بودم الان کجای این شهری

نکنه راه خونمونو گم کردی)

با دیدن مرد تکیده ی که کنار در خونه نشسته بود پامو رو ترمز گذاشتم با چشای غرق اشک به صحنه رو به رو نگا میکردم بالاخره اومد بالاخره ایلید اومد..

(یا اگه دلت هوای خونمونو کرد

تا کجای راهو اشتباه ، اشتباه برگردی)

حرکت کردم ماشینو کنار پاش نگه داشتم اروم برگشت سمتم با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم..

(نگران بودم آه میکشیدم از ته دل

من به جای هر دو مون غصه میخوردم)

نگاه بی رمقش روی شکم برامدم قفل شد لبخند خسته ی زد اولین قطره اشکم از گوشه چشمم رو گونم سر خورد

(انقدر فکر تو بودم که زخمامو یادم رفت

انقدر که نفهمیدم کی و کجا ، کی و کجا ، کجا مردم کجا مردم)

فقط همو نگا میکردیم که لب زد: تو خونه واسه یه معتادِ مَفَنگی جا هست!!

وسط گریه خندیدم اونم خندید:

خندم به یه لبخند تلخ تبدیل شد: واسه یه معتادِ مَفَنگی نه ولی واسه یه آقای روانشناس که خودشو باخته جا هست.. همون آقای که دو ماه دیگه بابا میشه

(منو اینجوری به خاطرت بسپر

یه پرنده که غصه تو میخورد یه پرنده که منتظر نشست و نشست

یه پرنده که کنج لونش مُرد)

سرشو پایین انداخت

رفتم سمت در قفل درو باز کردم با دست به داخل اشاره کردم:نمیای داخل آقای دکتر

(منو اینجوری به خاطرت بسپر

یه پرنده که غصه تو میخورد

یه پرنده که منتظر نشست و نشست

یه پرنده که کنج لونش مُرد)

با صدای ماشینی که کنار ماشینم توقف کرد هر دو مون برگشتیم..با دیدن بابا تعجب کردم ولی بابا بدون هیچ

عکس العملی اومد سمت ایلپاد

ترسیدم نکنه میخاد بزنش با ترس تو صدام گفتم:بابا!!

بابا بدون توجه به من رو به ایلپاد گف:هنوزم به خودت نیومدی!!

ایلپاد سرشو پایین انداخت بابا به من نگا کرد:باشه من ایناز رو با خودم میبرم..تو هم بمون با خودت تنها..بریم

ایناز

با ناباوری گفتم:بابا

بابا با اخم نگام کرد و با تحکم گف:بریم ایناز

به ایلپاد نگا کردم هنوز سرش پایین

بابا دستمو کشید سرمو برگردوندم به ایلپاد نگا کردم چشاش پر از خواهش بود پر از درد چشاش داشت بم

میگف بخودم اومدم میخام تغییر کنم ولی چرا به بابا نگفت چرا؟! گریه گرف نشستم تو ماشین بابا حرکت کرد

برگشتم از شیشه بیرونو نگا کردم صدای گریه تو فضای ساکت ماشین پیچیده بود بابا در کمال آرامش رانندگی

میکرد با عجز گفتم:گفتم کمکم کن نگفتم از شوهرم دورم کن

بابا حرفی نزد نگامو از بابا گرفتم و بیرون خیره شدم ..

بارید

صدای گوشیم اومد سهیل بود سریع جواب دادم:جانم سهیل

سهیل:کجایی باربد د بیا اینا رسیدن

راهنما زدم و پیچیدم تو خیابون اصلی:ببین سهیل یکم دست به سرشون کن من الان میام

پیچیدم تو خیابون خودمون و همزمان گفتم:باراد نیومد!!

سهیل انگار منتظر بود چون با حرص گف:نه باراد اومد نه مهلا انگار اینجا خونه عمشونه اه ..باراد یا ور دل ایلید یا...

صدای سهیل رو نمیشنیدم فقط به صحنه رو به رو خیره شده بودم به باراد و آشا

آشا از در ساختمون اومد بیرون لبخند رو لبش بود باراد دستشو باز کرد یعنی بیا بغلم که آشا زد زیر خنده دست دادن آشا رف سوار شد رفتن

با صدای داد سهیل به خودم اومدم:باربد

گوشیو قطع کردم و با سرعت سرسام اور رفتم دنباله ماشینه باراد با اینکه با سرعت میرفتم ولی بشون نمی رسیدم اره دیگه آشا عاشق سرعت بالاس و الانم حتما زده به سرش باراد با سرعت بالا رانندگی کنه محکم زدم رو فرمون و داد زدم:میکشمت.میکشمت آشا میکشمت باراد

سرعتشو پایین آورد سبقت گرفتم و به طور وحشتناکی رفتم جلوی ماشین باراد ترمز کردم صدای جیغ آشا اومد از ماشین پیاده شدم حتی درم نبستم

با قدمای بلند و محکم رفتم سمت ماشین باراد در سمت باراد باز کردم بدون اینکه خم بشم دستمو بردم داخل یقشو گرفتم:بیا بیرون آشغال

اوردمش بیرون محکم زدمش به تنه ماشین امون ندادم و با مشت لگد افتادم بجونش و هی فحش میدادم

آشا

با صدای داد باراد بخودم اومد

باربد:اینبار دیگه میکشمت کثافت آشغال

رفتم سمت باربد دستشو گرفتم:باربد تو رو خدا کشتیش

برگشت سمتم با صدای فوق عصبی گف:نگرانشی اره

دستشو آورد بالا که بزنه

مهلا: آشا!؟

هرسه مون برگشتیم سمت مهلا

مهلا با صدای لرزون گف: اینجا چه خبره!!

رفت سمت مهلا باراد با صدای بغض داری گف: باراد چی شده!! این چه سروضعی!!

باراد لبخندی زد ولی چون گوشه لبش زخمی بود لبخندش به اخم تبدیل شد

به بارید نگا کردم قیافش داغون بود حق داشت چقد باراد گف بهش بگم که یهو اینجوری نشه بیچاره باراد الکی این همه کتک خورد

سنگینی نگا بارید رو حس کردم نگامو از باراد گرفتم

بارید با دلخوری گف: هنوزم دلت باهاشه!؟

اینبار با عجز گف: ولی من چی!! من چی آشا تو که میدونی من چقد دوست دارم

حرفی نزدم سرشو پایین انداخت برگشت که بره

با عجز گفتم: بارید

ولی بازم رف باراد با قدمای بلند رفت سمت مهلا بارید دستشو گرف صدای آرومی گف: تو نشو ایلیاد.. حرفامو بشنو بعد برو بعد قضاوت کن... من نه نامردم نه کثافت نه ناموس دزد من فقط عاشقم!! همین عاشق

بارید با خشم برگشت سمت مهلا باراد تا خواست حرفی بزنه باراد گف: عاشق مهلا..

برگشت سمت مهلا: عاشق این خانوم.. اینی که تو لحظه ی که داشتم به دنیا به مادرم به خانوادم پشت میکردم به دادم رسید.. روز عروسی تو آشا من داشتم می رفتم ولی مهلا بهم رسید و نداشت برم.. 2 هفته اس میخام بش بگم ولی از بی عرضگیم نتونستم بش بگم دست به دامن آشا شدم بش گفتم دوستشو دوست دارم خیلی خوشحال شد

گفت کمکت میکنم که بش برسی..

اینبار من گفتم: بخدا میخواستم بت بگم ولی میترسیدم ناراحت شی میترسیدم نزاری به باراد کمک کنم

بارید با چشای درشت شده از تعجب نگام میکرد

مهلا که دیگه بدتر بود دور تا دورمون هم آدم جمع شده بود

باراد لبخندی زد زد رو شونه باربد: تازه آقای خشن داری بابا میشی برو حال کن با نی نیت

باربد سریع برگشت سمت لبخندی به روش زدم

باراد برگشت سمت مهلا اروم گف: میشه بریم داخل کافی شاپ حرف بزنیم

مهلا با خنده گف: با این وضع بریم بیمارستان

باراد با لحن باحالی گف: نه اول من باید جوابتو بشنوم

مهلا به من نگا کرد با اطمینان نگاش کردم که گف: بریم بیمارستان چون بمونه واسه جوابم

باراد زد زیر خنده: این یعنی بله

مهلا لبخند خجولی زد یدفعه صدای دست از هر طرف رسید...

****1 ماه بعد****

****دانای کل****

با حرکت دست ایلید هر کی شروع کرد به زدن ساز مخصوص خودش

(ما دوتا قلبمون به همدیگه وصلن کسه دیگه اصلا نمیاد بینمون)

آرام دسته آرشان رو محکم تو دستش گرف آرشان نگاهی به آرام انداخت ته دلش خوشی وصف نشدنی بود از بودن با آرامی که واقعا مت اسمش مایع آرامشه واسش

میشه خیلی آسون عشقوا از چشات حدس زد

(ول نکن دیگه دستمو دیوونم از دست رفتمو بذارش پای قلبم میزنه واست هر دم)

سهیل و بارانا کنار هم روی تخته سنگی نشسته بودن بارانا سرشو روی شونه سهیل گذاشت و واسه این خوشیه ناتمام خدا رو شکر کرد

ایلید نزدیک ایناز شد اشاره کرد سمتش: اسمتو میاد کنار (به خودش اشاره کرد) اسمم ما با هم میمونیم مطمئنم این احساس نمییره

با تحکم خوند: جاتو نمیگیره هیچکسی مطمئنم

ایناز از ته دل از پدرش که باعث اون جدایی کوتاه مدت که باعث شد ایلید بخودش بیاد ممنون بود

(اسمتو میاد کنار اسمم ما با هم میمونیم مطمئنم)

این احساس نمییره جاتو نمیگیره هیچکسی مطمئنم اسمتو میاد کنار اسمم ما با هم میمونیم مطمئنم)

باراد با شیطننت برگشت محکم گونه مهلا رو بوسید مهلا با عشق نگاش کرد باراد لب زد: عاشقتم
(عشقمون کاش همیشه اینجوری بمونه میخوام همه ی دنیا بدونه چه روزایه خوبی پیشه رومه با تو)
بارید از پشت آشا رو بغل کرد تو گوشش نجواگونه گف: عاشق خود تو این نی نی تو راهتم
آشا چشاشو بست و گوش داد به این همه عشق تو صدای شریکه زندگیش..
(ول نکن دیگه دستمو دیوونم دست رفتمو
بذارش پای قلبم میزنه واست هر دم)
بهار و سهند که تازه رسیده بودن به بچه ها نگاه کردن
سهند: بهار
بهار: جوونم
سهند با لحن با نمکی گف: اینا دیوونه ان
بهار با خنده گف: نع عاشقن
سهند با ذوق گف: مٹ من
بهار برگشت و نگاشون تو هم قفل شد
(اسمتو میاد کنار اسمم ما با هم میمونیم مطمئنم این احساس نیمیره جاتو نمیگیره هیچکسی..
23 سال بعد
یلدا (ایلیاد: ایناز)
با ذوق به مادر جون خیره شدم: تمام
مادر جون: آره گلکم تمام
شهاب (بارید: آشا): چی شد که دایی رف واسه ترک!!
بابا همونجور که چسبیده بود به مامان گف: چون فهمیدم عاشق زن دایتم
و برگشت محکم مامانو بوسید
مامان جیغ زد: ایلیاااااااااا
صدای خنده همه بلند شد...

بزاید از جمع جدید بهتون بگم.. خودم که 17ساله یاسین داداشم 23سالشه.. شهاب پسر عمم 23سالشه و مهتا دختر خاله بارانا 20سالشه و صحرا دختر خاله بهار و اما... 4قلوه 22ساله عمو باراد و خاله مهلا که رکور زدن تو بچه داری..

آقاجون: شهاب جان!!

شهاب برگشت سمت آقاجون: جونم آقا جون

آقاجون با خنده گف: خوردی بچمو انقد نگاش کردی

فهمیدم منظورش منم خجول سرمو پایین انداختم که صدای خنده ریز از گوشه کناره اومد...

****آرام****

با لبخند به بچه هام و ثمر زندگیشون نگا کردم خدایا شکرت بخاطر این همه خوشبختی که نصیب من و بچه هام کردی..

خدایا واسه دادهات و ندادها هزاربار شکر... پایان

سلام به همگی که تا اینجا همراهیم کردید.. میدونم خیلی ایراد داشت چون اولین رمانم بود.. واسه پایانشم بگم به دلیلی مجبور شدم آخرشو سریع جمع کنم و به پایان برسونمش.. بازم مچکر واسه همراهیتون.. تمام سعیم رو میکنم تو رمان بعدی تمام نقص های این رمان رو از بین ببرم..

95/5/30

تابستان 95..

ساعت: 16:16

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/84526/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

جهت حمایت از ما عضویت در انجمن نگاه دانلود را فراموش نکنید